

گنجینه ادب فارسی
۲

غزل نامی حافظ

بالتصحیح
پرویز نائل خانلری

ALLIED PUBLISHERS PRIVATE LIMITED

BOMBAY NEW DELHI CALCUTTA MADRAS BANGALORE

بنیاد فرهنگ ایران به فرمان مبارک علیاحضرت شهبانوی ایران و با توجه به سهم عظیم نویسندگان و شاعران هندوستان در گنجینه نفیس فرهنگ و ادب فارسی برای بسط روابط عمیق و دیرینه فرهنگی ایران و هند همکاری با محققان و ایران‌شناسان برجسته هند را در صدر برنامه‌های فرهنگی خود قرار داده است و می‌کوشد که با ایجاد همکاری علمی و تأمین منابع تحقیق و کمک به نشر آثار این دانشمندان، خدمات فرهنگی آنان را ارج نهد و از نتایج فکر و قلم ایشان فرهنگدوستان هندی و ایرانی را بهره‌مند سازد .

در اجرای این برنامه معنوی، نشر کتابهایی زیر عنوان "گنجینه ادب فارسی" در نظر گرفته شده است که با همکاری مؤسسه "آلیدپا بلیشرز" به صورتی نفیس و قیمتی مناسب در دسترس دوستداران ادبیات فارسی گذاشته می‌شود و کتاب حاضر یکی از آن مجموعه است .

امید داریم با نشر آثار ارزنده نویسندگان و پژوهشگران هندوستانی و ایرانی، وظیفه خود را در تحکیم پیوندهای معنوی دولت به شایسته‌ترین وجهی انجام دهیم و درین رهگذر از استقبال دانشمندان و ایران‌شناسان برجسته هندوستان بی‌نصیب نمانیم

دبیرکل و مدیرعامل بنیاد فرهنگ ایران

دکتر پرویز خانلری

مقدمه

اساس طبع این کتاب نسخه ای است که تا این تاریخ قدیمترین نسخه موجود از غزلیات خواجه حافظ شیرازی غرلسرای بزرگ ایران شمرده میشود .
اگرچه چند غزل در نسخه هائی که محتمل است در زمان حیات شاعر یا اندکی پس از آن کتابت شده باشد تاکنون بدست آمده است ، اما مجموعه ای شامل تمام بایقمت بزرگی از دیوان حافظ که در دوران زندگانی خود او یا چند سالی پس از وفاتش نوشته شده باشد در دست نیست . نسخه ای که تاکنون از همه قدیمتر شمرده میشود

نسخه معروف خلخالی است که در سال ۸۲۷ هجری یعنی سی و شش سال پس از
مرگ حافظ کتابت شده است و این نسخه را یکبار خود مرحوم خلخالی طبع کرده
است و بار دیگر دانشمند فقید مرحوم محمد قزوینی با همکاری مرحوم دکتر
قاسم غنی بدستور وزارت فرهنگ آنرا تصحیح کرده و با مقدمه مبسوطی در
سال ۱۳۲۰ هجری بچاپ رسانیده است .

اما نسخه حاضر که در سالهای ۸۱۳ و ۸۱۴ هجری یعنی بیست و دو
سال پس از مرگ حافظ و چهارده سال قبل از نسخه خلخالی کتابت شده تاکنون
قدیمترین نسخه ایست که از غزلیات خواجه شیرازیافت شده است .
این نسخه جزو مجموعه مفصلی است که بشماره ۲۶۱ و ۲۷ در موزه بریتانیا
لندن مضبوط است و مشخصات نسخه و فهرست و مطالب آنرا برپو در صفحه

۸۶۸ جلد دوم فهرست کتابهای فارسی آن موزه بتفصیل ثبت کرده است.

این نسخه از جمادی الأولى ۸۱۳ تا جمادی الثانیه ۸۱۴ برای جلال الدین

اسکندر بن عمر شیخ نواده امیر تیمور نوشته شده است.

این امیر در این زمان از طرف عمومی خود شاه رخ در فارس

حکومت میکرد و پس چون بر سلطان وقت شورید در سال ۸۱۲ شکست یافت

و کشته شد. کاتبان این نسخه دو تن اند:

یکی بنام محمد ابلهوائی که خود را بنام سلطان ولی نعمت خویش جلال الاسکندر

خوانده و دیگری که ناصر الکاتب نام داشته است.

غزلهای حافظ در دو قسمت از این مجسمه ثبت شده است.

یکجا از ورق ۲۰۴ تا ۲۲۴ در حاشیه اسکندرنامه نظامی، و در این قسمت
ز

۱۴۵ غزل ثبت است که یک غزل از آن جمله مکرر شده است. در سرگوشه
حاشیه این عبارت آمده است: «لولا شمس الدین محمد حافظ علیه الرحمه».
دیگر در صفحات ۲۳۱ و ۳۳۲ ضمن منتخب غزلهای شاعران مختلف که
معاصر یا اندکی مقدم بر او بوده اند.

در این قسمت زیر عنوان «شمس الدین محمد حافظ»، نه غزل ثبت شده
که از آن جمله دو غزل مکرر است. بنابراین در نسخه موجود ۱۵۲ غزل از
حافظ مندرج است. نخستین کسی از دانشمندان ایران که با اهمیت این نسخه
پی بُرد و از آن فکری بیان آورد دوست بزرگوار آقای محبتی مینوی است
این دانشمند محنتی را که ملی از شاعران معاصر حافظ بنام جمال لنبانی
بر غزل «عیب ندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت...» ساخته است
ح

از این مجموعه استخراج و در مجله روزگار نو چاپ لندن، درج کرد و ضمناً
از این نسخه نشانی داد. چندی بعد دوست صاحب ذوق و فاضل من
آقای احمد مهران در سفر لندن از صفحاتی که غزلهای حافظ را متضمن بود
عکس برداری کرد و در بازگشت با کمال لطف و کرم آن عکسها را در
اختیار نویسنده این بطور گذاشت.

گازنده پس از مطالعه این نسخه آنرا در کمال اعتبار و اهمیت
یافت، و باین سبب در صد و برآمد که آنرا با تصحیحات لازم بطبع برساند.
متن این نسخه خالی از غلط نیست، اما شماره غلطهای آن نسبت
نسخه های متعدد دیگری که از دیوان حافظ دیده ام بسیار کم است.
معلوم نیست که کاتب بذوق شخصی این مقدار از دیوان خواسته

استخاب کرده یا بهین قدر دسترس یافته است . غزلها در قسمت اول
برتیب الفبائی قافیه است ، اما در قسمت دوم که به غزل ثبت شده
ترتیبی ندارد .

نگارنده غزلهای ثانی را نیز بر جای خود در ضمن قسمت اول گنجینه
و چون چنانکه در یادداشت‌های آخر کتاب دیده میشود غلطهای در متن
از بابادونسخه خطی دیگر که در ذیل معترفی خواهد شد و همچنین نسخه چاپ
قرضی متعاقب کرده و کلماتی را که صریحاً غلط پنداشت یا در درستی آنها
شک داشت از روی این سه نسخه درست کرد .

ترتیب بیت‌های هر غزل را نیز چنانکه در اصل نسخه بود بجا گذاشت
و چنین می‌پندارد که در بیشتر موارد ترتیبی که در این نسخه هست منطقی‌تر و

دُست تر از ترقیب نسخه های دیگر است . شاید در بیات هر غزل
نیز کاتب نظر انتخاب داشته است ، زیرا غالب غزلیات این نسخه
یک یا چند بیت از نسخه های دیگر کمتر دارد . ولی نگارنده جز در یک مورد
که در یادداشت های آخر کتاب ذکر شده است ، بیت و مصرعی بر اصل نسخه
نیفزوده است . اما از دو نسخه خطی که برای مقابله و تصحیح این متن بکار رفته
یکی نسخه کتابخانه مجلس است که سابقاً جز کتابهای مرحوم تیمورتاشس بوده
و تاریخ کتابت آن سال ۸۵۵ هـ است . دیگر نسخه متعلق به دست فضل
آقای دکتر صادق گوهرین دانشیار محترم دانشگاه ادبیات که نسخه است
شامل کلیات کاتبی ترشیزی و دیوان کمال خجندی . و در حاشیه
دیوان کمال غزلهای حافظ ثبت است . در این نسخه که آغاز دیوان کاتبی

و قسمت آخر دیوان کمال و بعضی صفحات از میان قسمت اخیر فادگی دارد.
تاریخ کتابت دوسه جابعد ۸۶۲ ثبت شده است.

در نسخه ای که اساس این چاپ قرار گرفته چنانکه رسم خط آن زمان
است حروف «پ» و «چ» و «ژ» بایک نقطه و حرف کاف مانند
کاف نوشته شده، و دال هائی که قبل آنها متحرک یا یکی از حروف
عله است نقطه دارد. در این موارد چون خلاف رسم خط امروزی
و کار خواندن را دشوار میکرد پیروی از اصل را لازم نشدیم. اما
در موارد دیگر از قبیل فصل وصل حروف و کلمات، همه جا از اصل متابعت
کردیم جز در چند جا که موجب اشتباه خوانندگان میشد و تغییر شیوه خط ضرورت
داشت. چون این نسخه بسیار معتبر و قدیم است و شاید مورد مراجعه محققان
یاب

نیز واقع شود، حرکت‌های کلی فوق هر جاتصرافی در متن شد اصل از ادب کتاب
یادداشت کردم تا با آسانی بتوان دانست که در اصل چگونه بوده است و اگر
من در تصحیحاتی که شده بخاطر رقه باشم دیگران متوجه شوند و بتوانند با صلاح
بپسند دارند .

متن نسخه حاضر باین مقدمه در سال ۱۳۲۲ برای چاپ آماده شد
بود، از آن پس نسخه‌های نگارنده و نسخه‌های گوناگون پیش آمد و بجام یافتن
چاپ را تاکنون تاخیر انداخت .

در این مدت بوجود چهار نسخه دیگر از دیوان حافظ آگاهی یافتیم که اگرچه تاریخ
همچک از نسخه حاضر قدیم‌تر نیست بعضی در همین سال و بعضی در سال‌های
بعده

نزدیک بان کتابت شده و همه در نسخه مرحوم خلف‌سالی و نسخی که مرحوم قزوینی
در دست داشته است در قدمت و اعتبار بر همان وارد. پس اکنون
می‌توان با استفاده از این مأخذ به تهیه نسخه قطعی و کامل دیوان حافظ دست
و امیدوارم که این کار لازم و محتمل خود بخارنده یا یکی از دوستان دانشمند
میتراشد. اما تا این امر انجام نیافته است نسخه چاپ حاضر را که نزدیک
نسخه دیوان حافظ است قدیمترین و معتبرترین نسخه ما می‌توان شمرد.

مرداد ماه ۱۳۳۷

پرویز نائل خانلری

خواهشمند است تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	درست
و	۹	add ۲۷ر۲۶۱
و	۱۰	فهرست مطالب
بج	۱	در آخر کتاب
صفحه آخر مقدمه	۱	همه بر نسخه

مَوْلَانَا
شَيْخِ الدِّينِ مُحَمَّدٍ جَافِظٍ
عَلَيْهِ الرِّحْمَةُ

ساقی بنور بادیه برافش و ز جام ما	مطرب بگو که کار جهان شد کلام ما
مادر پیاله عکس رخ یار دیده ایم	ای بی خبر ز لذت شرب ندانم ما
چندان بود که شمه و ناز سهی قدان	کایه بجلوه سرو صنوبر حشرام ما
ترسم که صرف نمکند روز بازخواست	مان حلال شیخ ز آب حرام ما
هرگز نسیرد آنکه دشمن زنده عشق	ثبتست بر جریده عالم دوام ما

ای باد اگر گلشن احباب بگذری ز نهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما زیاد بعدا چه میسبری خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان شاید که مرغ وصل کند قصد دام ما

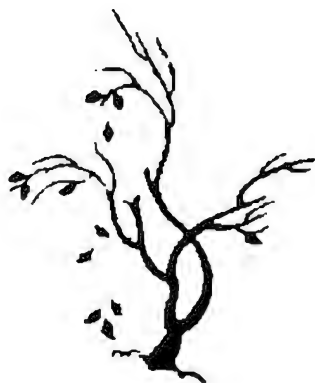


صوفی بیا که آینه صافست جام را	تابشگری صفای می لعل فام را
غماشکار می نشود دام بازین	کاینجا همیشه باد بدستت دام را
در عیش نقد کوش که چون آبخواند	آدم بهشت روضه دار اسلام را
در برغم دور یکد و قدح در کشد برو	یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شایسته فتنه چندی گلشن	پیرایه سرکین هنری ننگ و نام را
مارا بر آستان تجس حق خدقت	ای خواجه با زمین تبر ختم غلام را
حافظ مرید جام میست ای صابرو	وز بند و بندگی برسان شیخ خام را

آن سیه چرده که شیرینی عالم با او	چشم میگون لب خندان رخ خرم با او
گرچه شیرین دهنان پادشاهانند ولی	اوسلیمان زمانست که خاتم با او
حال شیرین که بدان عارض کندم گوشت	سرا آن دانه که شد رهن آدم با او
روی خوبست کمال نبود امن پاک	لاجرم همت پاکان دو عالم با او
با که این نکته توان گفت که آن شکین دل	کشت مارا و دم عیسی میم با او
حافظ از معتقدانست گرامی دارش	ز آنکه نجشایش ارواح مکرم با او

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است	بیا که قصر اهل سخت سُست بنیاد است
ز هر چه رنگت تعلقی پذیرد آزاد است	غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
سروش عالم غنیم چه مرد ها داد است	چکویت که میخانه دوش مست و حرا
نشمن تو نه این کنج محنت آباد است	که ای بلند نظر شایباز سدره نشین
مذانت که درین دایم چه افتاد است	تراز کنگره عرش میزنند صفیر
که این حدیث زیر طر تقیم یاد است	نسیحتی گنمت یاد گیر و در عمل آر
که آن عجزه عروس هزار داماد است	مجدوستی عمد از جهان سُست نهاد

رضا بدوده و ز جبین گره بختی که بر من و تو درخت یار نکشادست
نشان عهد و فانیست در تبسم گل بنال بلبل عاشق که جای فریادست
حسد چه می بری ای نست نظم بر حافظ قبول خاطر و لطف سخن خدا و دست



کنون که بر کف گل جام باده صفت	بصد هزار زبان طبلش در او صفت
بخواه و قمر اشعار و راه صحرای گریز	چه وقت مدرسه و بحث کشف نکات
هفته مدرسه دی مست بود و قوی داد	که می حسرم ولی به زمال او صفت
بیر ز خلق و ز غفایا س کار بگیر	که صیت گوشه نشینان قاف تا صفت
بدر دو صاف ترا حکم نیست خوش گش	که هر چه ساقی مادا و عین لطافت
حدیث مدعیان و خیال هم کاران	همان حکایت زرد و زو بوریا صفت
خمش حافظ و این نکته های چون زرنج	نگاه دار که قلاب شمشیر صفت

جزایرستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

غلام نرگس جاش آن سسی قدم که از شراب غرورش کبس گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بندازم که کار ما بجز از ناله و آه نیست

مباش در پی آزار و بهره خواهی کن که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

خزانہ دل حافظ برف و خال مد که کار ما چو حسین کار بسیار نیست



حاصل کار که کون مکان این نیست	باد و پیش آ که اسباب جان این نیست
از دل جان شرف صحبت جانان نیست	همه آنست و گرنی دل جان این نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه کش	که چو خوش بگری ای سرور و ان نیست
دولت آنست که بی خون دل اید بکار	ورنه با سعی و عمل باغ جان این نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت یابی	خوش بیاسای زمانی که زمان این نیست
بر لب بحر فغان نظرم ای ساقی	فرستی دان که ز لب تا بدان این نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی	پیش رندان رقم سود و زیان این نیست

راہیت را عشق گدازد پیش کنایه نیست	انجا بجز آنکہ جان بسیارند چارہ نیست
ہر کہ کہ دل عشق دہی خوش دمی بود	در کار خیر حاجت بیج استخارہ نیست
فرستہ شہر طریقہ زندی کہ این نشان	چون راہ گنج بر ہمہ کس آشکارہ نیست
ما را منع عقل مہرسان و می بسیار	کاین شخہ در ولایت یا ہیج کارہ نیست
اورا بچشم پاک توان دید چون ہلال	ہر دیدہ جای خلوت آن ماہ پارہ نیست
نگرفت در تو گریہ حاجت بیسج روی	حیران آن دلم کہ کم از سنگ خارہ نیست

شمشاد خانه پرور من از که کمتر است	باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
کت خون ماحلال آتش را شیر مادر است	ای نازنین صنم تو چه ندیدم گرفته
تشخیص کرده ایم و داد و مقرر است	چون نفس غم ز دور به بینی شراب خواه
دولت درین سر و گشایش دین در است	از آستان پریغان سرچشم
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است	دی و عده داد و صلح و در سر شراب است
بازار خود سهوشی از آن راه دیگر است	در راه مانسته دلی میخزند و بس
از هر کسی که می شنوم نا مکرر است	یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجیب

شیراز و آب ز کنی و این با خوش نسیم	عیش مکن که حال ز رخ هفت گسوست
فرقت از آب خضر که ظلمات جای است	تا آب ماکه فبعش الله اکبر است
تا آب روی فسق و قناعت نمیرم	با پادشاه بلوی که روزی مقدر است
حافظ چه طرفه شاخ نباتت کلک تو	کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکر است



روشن از پر تور ویت نظری نیست که	منت خاک دلت بر بصری نیست که
ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی	سزایسوی تو در هیچ سری نیست که
اشک من که ز غمت سرخ برآمد عجب	خجل از کرده خود پرده دری نیست که
تا بدامن نشیند رسمیت کردی	سیل خیز از نظرم گذری نیست که
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نرند	با صبا گفت و شنیدم محرمی نیست که
من ازین طالع شوریده بر خشم وز	بهرومند از سر کویت دگری نیست که
غیر ازین نکته که حافظ تو ناخشنودست	در سراپای وجودت بهنری نیست که

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت	چون کوی دوست هست بجز حاجت
جانا بجاحتی که ترا هست با خدای	کاخر دمی بپرسل مارا چه حاجت
ای پادشاه حسن خدا را بخواستیم	آخر سوال کن که گدارا چه حاجت
محتاج غمزه نیست که در قصه خون است	چون رخت از آن تست بیجا چه حاجت
جام جهان ناست ضمیر منیر دوست	الها رحمتیاج خود آنجا چه حاجت
آن شد که بار منت طاح بر دمی	گوهر چو دست داد بدیا چه حاجت
ای عاشق که اچو لب روح بخش یار	میدانت وظیفه تقاضا چه حاجت

ای مدعی برو که مرا بتو کار نیست احباب حاضرند به اعدا چه حاجت
حافظ تو ختم کن که بس نزد عیان شود باندعی نزاع و محاکا چه حاجت



بیانک چنک مخومی که محتسب تبرست	اگرچه باد و فرح بخش و باد گلگیرست
بهوش نوش که ایام فتنه انگیزست	صراحی و حریفی گرت بچک افتد
که هم چشم صراحی زمانه خوریزست	در استین مرتع پیاله پنچان کن
که موسم و رع و روزگار پرپرست	ز رنگ باد و بشویم خرقه و در اشک
که قطره اش سرکسری و تاج پرویزست	سپهر برشد و پرویز نیست خون بالایی
که صاف این سه خم جمله در دی است	مجوی عیش خوش از دور و نزدیکون سپهر
بیانکه نوبت بغداد و وقت تبریزست	عراق و پارس کرفتی شعر خوش حافظ

دیرین زمانه فریستی که خالی از خللت	صراحی می صاف و سفینه عزت
جریده رو که گذرگاه یافت یگنست	پیاله گیس که عمر عزیز بی بدست
نه من ز بی علی در جهان ملولم و بس	ملالت علما هم ز علم بی علمت
بچشم عقل دیرین رگبزار پر آشوب	جهان و کار جهان بی ثبات و خللت
دلم امید فراوان بروی خوب تو شست	ولی اجل بر عسره زن است
بگیر طره مه چهره و قصه مخوان	که سعد و نحس ز تاثیر زهره و خللت
بیچ روی نخواهند یافت بشیارش	چنین که حافظ ماست باوده از نشت

زلف آشفته و خوی کرده خندان لبست	پیر من چاک غزل خان و صراحی در دست
نغمش مرده جوی لبش افنوس کنان	نیم شب دوش بیا بین من آمد شبست
سرفراکش من آورد و آواز حنین	گفت گای عاشق دیوانه من خوابت
عارفی را که چنین با ده شگبیر دهند	کافر عشق بود که نبود با ده پرست
بر دای زاهد و بر زر دگشان خرد بگیر	که ندادند جز این تهنه بهار و رست
آنچه اورنخت به پیمانه مانوشیدیم	اگر از خمر هبشتت و گراز با ده است
خنده جام می و زلف که گیر نگار	ای بسا توبه که چون توبه حافظ نبشت

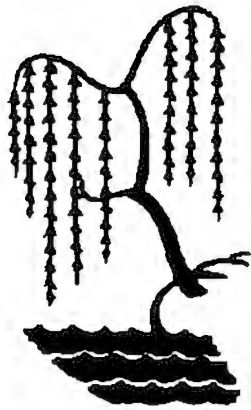
خدا چو صورت ابروی دلگشای توست	گشاد کار من اندر کرشمهای توست
مرا و مرغ چمن ز دل بسبزه دارم	زمانه تا قصب ز کس بقای توست
ز کار ما و دل غنچه بس کره بگشود	نسیم گل چو دل اندر پی هوای توست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد	ولی چسود که سر رشته در ضای توست
چونافه بر دل مسکین من کره مفکن	چو عهد با سر زلف کره گشای توست
تو خود حیات دگر بودی ای زان مصال	دلم امید ندانست و در وفای توست
زدست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت	بخنده گفت که حافظ برو کمرهای توست

روزگار است که سودای بتان بینست	غم این کار نشاط دل غمگین نیست
دیدن لعل ترا دیده جان بین باید	وین کجا مرتبه چشم جهان بین نیست
یار من باش که زیب فلک و زمینت دهر	از مر روی تو و اشک چو پروین نیست
تا مر عشق تو تسلیم سخن گفتن داد	خلق را و در زبان مدحت تحسین نیست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار	کاین کرامت سبب حثمت تمکین نیست
واعظ شمع شناس این عظمت کو مفروش	ز آنکه منزه که سلطان دل مسکین نیست
حافظ از حثمت پرویز ذکر قصه منخوان	که لبش صبره کش خسرو شیرین نیست

صوفی از پر تومی راز نهانی دانست	گوهر به کس از آن لعل توانی دانست
قدر مجموعه گل مرغ سحر دانه و بس	که نه بر کو ورتی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار قفاؤ	بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که زافسوس عوام اندیشم	محتسب نیز درین کار نهانی دانست
سنگ و گل را کند ازین نظر لعل و عقیق	هر که قدر نفس باد بیانی دانست
لعلش آسایش مصلحت وقت ندید	ورنه از جانب مادل نگرانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع نجات	اثر تربیت آصف ثانی دانست

اگر چه عرض سپیش یاری ادبیت	زبان خموش و لکین دہان پر از عریبت
پر ہی نفست رخ و دیو در کرمہ حسن	بسوخت عقل ز حیرت کہ اینچہ بواجبیت
سبب پرس کہ چرخ از چہ سفلہ پرور شد	کہ کام بخشی اورا بہانہ بی سببیت
درین چمن گل بیخار کس نچید آری	چراغ مصطفوی با شرار بولہبیت
بنیم جو نخرم طاق خانقاہ رباط	مرا کہ مصطبہ ایوان پای خیمیت
جمال دختر ز نور چشم ماست مگر	کہ در نقاب حاجی و پردہ غیبیت
و وای درد دل کنون از آن مفرج جوی	کہ در صراحی چینی و شیشہ حلبیت

بیاری که چو حافظ هزارم استغناء بگریه سحری و نیاز نیم شب بیت



ما هم این بخت شاد شهر بوشم لست	حال محبان تو چه دانی که چهل گیت
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او	عکس خود دید و گمان برد که گین لست
میچکد شیر بنواز لب همچون شکرش	کر چه در شیوه گری هر مره اش لست
ای که انگشت نیایی بکرم در همه شهر	ده که در حال غریبان محبت اهلست
بعد از نیم نبود سایه در جوه فرد	که دمان تو بدین نکته خوش است لست
مرده دادند که بر ما گذری خواهی کرد	نیت خیر کردن که مبارک نالست
کوه اند و فراق بچه حیلست بکشد	حافظ خسته که از ناله تنش چون نالست

کرم نما و فرودا که خانه خانه نشست	رواق منظر چشم من است تائیت
لطیفهای عجب زیر دام و دایه است	بطف خال خط از عارفان بودی دل
که در چمن همه گلها تک عاشقانه است	دلت بول گل ای میل سحر خوش باد
که این منسج یا قوت در خزانیت	علاج در دول مایب حوالت کن
ولی خلاصه جان خاک است تائیت	بتن مقصوم از دولت ملازمت
در خزان بهر تو و نشان نشست	من این نیم که دسم نقد دل بهر تو خن
که تو سنی چو فلک رام تازیانیت	تو خود چه بستی ای شسوار شیرین کار

چه جای من که بغر ز سپهر شعبه باز ازین چیل که در انباز بهمان است
سرود مجلست اکنون فلک بر آرد که شعر حافظ شیرین سخن تر از است



گردد دست زلفش کین خطایی رفت	در زهند وی شام بر ما بجایی رفت
برق عشق از مژمن پشیمه پشی سوخت	جوشابی کامران گرباگدایی رفت
گردلی از غمزه دلدار باری برود	در میان جان جانانسانه ای رفت
در طریقت بخش خاطر نیاشد می بیا	هر که دورت را کینی چون صفایی رفت
عشق بازی را تحمل باید ای دل پایدار	گر طالی بود بود و اگر خطایی رفت
از سخن چنان ملاکها پیدا آید و لی	چون میان هم نشیمان با جرای رفت
عیب حافظ گو من و اعط که رفت از نگاه	پای آزادان بنده ابرجایی رفت

مدامم مست میدار نسیم جعد کیسویت	خرابم میکند هر دم فریب چشم بدویت
پس از چندین شکیبایی شبی یارب تو این	که شمع دیدم افروزم در محراب ابرویت
سواد لوح بنفش را عزیز از بهر آن دارم	که جان را نسوخ باشد نقش خال بندیت
اگر خواهی که جاویدان جهان کسیرایی	صبارا گو که بردار و زمانی برقع از رویت
و کمر نسیم خواهی که از عالم براندازی	بیفتان تا فرو ریزد هزاران جان هر موت
من باد صبا بسکینم سرگردان بی حاصل	من از فسون چشم مست و از بوی کیسویت
زهی همت که حافظ راست کرد دنیا و زبعتی	نیاید هیچ چشمش بجز خاک سر کویت

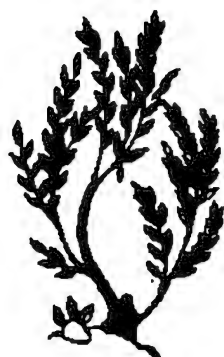
حسب اتفاق طاعت جهان گرفت	آری با اتفاق جلدن می توان گرفت
افشای راز خلوت ما خواست کرد شمع	شکر خدا که راز دلش در زبان گرفت
آسوده برکنار چو پرکاری شدم	دوران چو نقطه عاتبم در میان گرفت
آن روز عشق ساغر می خرمم بسخت	کاشش عکس عارض ساقی بر آن گرفت
زین آتش هفت که در سینه هست	خورشید شعله است که در سمان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو	از غیرتش صبا نفسش در دهان گرفت
بر برگ گل بخون ستایق نوشته اند	کاکلش که نیمه شدی چون ارغوان گرفت

می خور که هر که آخر کار حجاب بدید	از غم سبک برآمد و رطل کران گرفت
خواهم شدن بگوئی ناستین نشان	زین تسننا که دامن آخر زمان گرفت
فرست نگر که قفسه چو در عالم او فاد	حافظ بجام می زد و از غم کران گرفت



شنید اوم سخنی خوش که پیر کینان گفت	فراق دوست نه آن می کند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ	کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز	که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن نه نامهربان دشمن دوست	تبرک صحبت یار خن جو چه آسان گفت
گره بیاد مرز که چه بر مراد وزد	که این سخن مثل باد با نسیم گفت
بہلستی که سپرت بد ز راه مرو	ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
غم کهن بی ساخورده دفع کنی	که تنم خوش دلی ایست پیر و بهان گفت

که گفت حافظ از ادبش تو آید باز من این نکته ام آنکس که گفت بهمان گفت



دیدم که یار بزم سرخو بر دستم نشست

یار بگیرش ارچه دل چون کبوترم

بر من جنان بخت من آمد و گرنه یار

با این همه هراکمه نه خواری کشید ازو

ساقی بیار باده و بامدعی بگو

هر را بپر که ره بگریم درش نبرد

حافظ بپر تو گوی سعادت که مدعی

بشکست عهد ما و از آن ییچ غم نشست

انگند و گشت و عزت صید صرم نشست

حاشا که رسم لطف و طریق کرم نشست

هر جا که رفت ییچ کفش محترم نشست

انکار ما کن که چنین جام هم نشست

مسکین برید وادی و ره در صرم نشست

هیچش خبر نبود و نه نیز بزم نشست

و نذران برگ و نوایس نامهای زار داشت	بیلی برگ گل خوش رنگ در معار داشت
گفت ما ریشوه معشوق در این کار داشت	گفتمش در عین وصلی ناله و فریاد پیوست
پادشاه کامران بود اگر گدانی عار داشت	یار اگر گشت با ما نیست جای اعتراض
خرم آن کمر ناز میان بخت بر خور داشت	در نیکو دنیا ز و ما را با خوی دوست
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت	خیز تا بر فلک آن نشانش جان افشان کنیم
شیخ صنعا ن خرقه رهبن خانه خمار داشت	گر مرید راه عشقی نسکر بدنامی مکن
ذکر بیح ملک در حلقه زنا را داشت	وقت آن صوفی قلندر خوش که در اطوار

چشم حافظ زیر بام آن بت حور است
شیوه جنات تجری تحتها الانهار است



حسب زندان مکن ای زابد پاکیزه شست	که گناه و گری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نکیم و کرد تو بر و خود را باش	بر کسی آن درود عاقبت کار گشت
ما میبزم مکن از سابقه لطف ال	تو پس پرده چه دانی که چه خوبست گشت
جهه کس طالب یارند چه بسیار و چه مست	همه جا خانه عشقت چه مسجد چه گشت
سر تسلیم من و خشت در میگذرد	مدعی گردند منم سخن کو سر و خشت
نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس	پدم نیز بهشت ابد از دست بهشت
حافظا روز اجل اگر بکف آری جامی	یکسر از کوی خرابات روی تاب بهشت

زلفت هزار دل بکلی تار و مو ببت	راه هزار چاره گر از چار سو ببت
تا بر کسی بوی نسیمی دهند جان	یکشود نافه و در آرزو ببت
شید از آن شدم که نگارم چو ماه نو	ابر و نمود و جلوه گری کرد و رو ببت
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله نخت	این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببت
یارب چه نغمه کرد و صراحی که خون خم	با نغمه های قلقلش اندر کلو ببت
منظرب چه زخمه ساخت که در پردیس	بر ابل وجد و حال در لایمی هو ببت
حافظ بر آنکه عشق نور زید وصل است	احرام طوف کعبه دل بی وضو ببت

شکفته شد گل حمزگی گشت بیل مست	صلای سرخوشی امی صوفیان وقت پر
اساس تو به که در محلی چو سنگ نمود	بین که جام زجاجی چه طرز اشک است
بیار بادیه که در بارگاه استغنا	چه پاسبان چه سلطان چه شیروست
درین باط دو در چون ضرورت حل	رواق طاق معیشت چه سر بلند چه پست
مقام عیش میسر نمی شود بی رنج	بلی حکم بلا بسته اند عهد است
بهست نیست مرغان ضمیر خوشی بهش	که نیست سرانجام هر کمال که است
بیال و پر مروارید که تیر پرتابی	هو اگر فت زمانی دلی بخاک نشست

منم که گوشه میخانه خاتاهنت	دعای پیرمعان در صبحگاهنت
گرم ترانه چنک صبوح نیست چاک	نوامی من سحرآه عذرخواه منت
ز پادشاه و گدای غم بجهد آه	کدای خاک در دوست پادشاهنت
غرض مسجد و میخانه ام وصال شماست	جزین خیال ندارم خدا گواه منت
از این زمان که بران آستان بنام زد	فرار منند خورشید تکیه گاهنت
گر بیتخ اهل خمیه برکنم درنی	رمیدن از در دولت نسیم دراهنت
مگناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ	تو در طریق ادب گوش گوینا همنت

دل سر پرده محبت اوست	دیده آئینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون	گر دهم زیر بار منت اوست
تو طوبی و ما و قامت یار	فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه زیان	همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا	پرده دار حریم حرمت اوست
دور محبتون گذشت نوبت است	هر کسی پنج روزه نوبت اوست
فقر طاهر مبین که حافظ را	سینه گنجینه محبت اوست

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
 گوهری که صدف کون و مکان بیرونست
 مشکل خویش بر پیر معان بر دوش
 دیدش خرم و خندان قدح باده بدست
 گفتم این جام جهان بین تو کی داد حکیم
 گفت آن یار که گوشت سرو را بلند
 فیض روح القدس را باز مد و فرماید

و آنچه خود داشت زیگانه تما میکرد
 طلب از کم شدگان لب دریا میکرد
 کو بتایید نظر حل معنا میکرد
 و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
 گفت آن روز که این گنبد میا میکرد
 جرش آن بود که اسرار هویدا میکرد
 دیگران هم بکشد آنچه میجا میکرد

گفتش زلف چو بنجر تیان از پی هست گفت حافظ گلہ از دل شیدا میکرد



دید ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد	چون بشد دلبر بایار وفا دار چه کرد
آه از آن نرگس جا بدو که چایزگی گنجیت	واه از آن مست که با مردم بسیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز مهر بی	طالع بی شفت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزل سیلی بد رخسید سحر	وه که با خر من مجنون دل افکار چه کرد
ساقیا جام سیم ده که نگار زده غیب	نیت معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آنکه بر نقش زد این دایره سینائی	کس ندانست که در گردش کار چه کرد
مگر عشق آتش غم خرم حافظ میخست	یار دیرینه ببینید که بایار چه کرد

بسر جام حجم آنگه نطفه توانی کرد	که خاک میسکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و طرب که زیر طاق کبود	باین ترانه غم ز دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنکه نقاب بگشاید	که خدشش چو نسیم سحر توانی کرد
گدانی در محینه طرزه اکسیر است	گرین عمل کلنی خاک زرتوانی کرد
بعرم مرحله عشق پیش نه قدمی	که سودا کنی از این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نیز نمی رونی	کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
جمال نایز ندارد نقاب پرده ولی	غبار ره نشان تا نظر توانی کرد

کرت ز نور ریاضت خبر شود غلط چو شمع خنده ز تاج ک سر توانی کرد
ولی تو تالاب معشوق جام می خواهی طمع مدار که کاری دگر توانی کرد



دست در حلقه آن زلف دوامتوان کرد	نگیہ بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه نعیست من اندر طلبت بنمایم	این قدر هست که تغیر قضا نتوان کرد
و ا من دوست بصحن دل افتاد بد	بفسوی که کند خشم را نتوان کرد
غیر تم گشت که محبوب جهانی لیکن	رو روشب مرده با خلق نتوان کرد
عارضش را مثل ماه فلک نتوان گفت	نسبت یار بر بی سرو پا نتوان کرد
چه بگویم که ترا ناز کی طبع چه بود	تا جدیست که آهسته دعا نتوان کرد
مسکله عشق نه در حوصله دانش است	حل این نکته باین فکر خطا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن که در آئینه نظر صبر نصیب نتوان کرد
بجز ابروی تو مهربان دل غافل نیست طاعت غیر تو در مذہب نتوان کرد



و اعطای کین جلوه در محراب و منبر میکنند	چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکی دارم ز دانشمند مجلس بان پس	تو پس باین چرا خود تو به کمتر میکنند
گویا باور نیست از ندر روز داوری	کین همه نقش و غل در کار داو میکنند
بند سپهر خرابتم که درویشان او	کنج راز بی نیاز می خاک بر سر میکنند
یار باین دولتان بهم با خرم نشان	کین تنغم از غلام ترک و اسیر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح کن	کاذب را آنجا طینت آدم مخمّر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق نمکشد	زمره دیگر عشق از خاک بر سر میکنند

ای که ای خاتمه برج که در دیر معان	میدهند آبی و دلمه را تو انگر میکنند
خانه خالی کن و لا آهسته سلطان	کین بوسا کان دل جان می کش میکنند
وقت ببح از عرش میاید خروشی عمل گفت	قدسیان کونی که شعر حافظ ابر میکنند



صد لطف چشم داشتیم او یک نظر نکرد	رو بر ریش نهادم و بر من گذر نکرد
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد	سیل سر شک باز داشت کین بدبخت
کز دود آه کوشه شیان حذر نکرد	یارب تو این جوان دلاور نگاه دار
وان شوخ دیده بین که سوز خواب بر نکرد	ماهی مرغ دوش نخت از قحان
او خود گذر با چونسیم سحر نکرد	مینخواستیم که میرش اندر قدم چو صبح
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپهر نکرد	جانا که ام سنگدل بی کفایتست
با کس نگفت راز تو تا ترک سحر نکرد	کَلک زبان کشید حافظ در سخن

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند	پنهان خورید با دوه که تکفیر میکنند
گویند رمر عشق مگویند و مشنویید	مشکل حکایتیت که تقریر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق می برند	منع جوان و سزانش پیر میکنند
تسلیش وقت پیر معان میدهند باز	این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
چند آب رو به نیم نظرمی توان خرید	خوبان درین معالیه تقصیر میکنند
قومی بجه و جهد نهادند وصل دوست	قومی دگر حواله بقبیر میکنند
می ده که شیخ و حافظ و قاضی محتسب	چون نیک بسگری همه ترور میکنند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند	یار باز آید و با وصل ستاری بکند
دیده را دستگه در و کهر گر چه ماند	بخور و خونی و تدبیر ستاری بکند
دوش گنتم کند لعل لبش چاره من	تا تن غیب نداد که آری بکند
کس نیار و بر او دم زدن از قصه ما	مگرش با دسب با گوش گذاری بکند
داد و ام باز نطس را بند روی پوز	باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
کو کری می که ز بزم طربش غم زده	جرعه در شد و دفع خماری بکند
حافظا گز روی از در او هم روزی	گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

گفتم کیم دهان دلبست کاران کنند	گفتا بچشم هر چه تو کوئی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبست	گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم نقطه دہست خود کہ برد راه	گفت این حکایت کہ با تلمذ و ان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین	گفتا بکوی عشق ہمین و ہمان کنند
گفتم ہوای میکده غم می برد و دل	گفتا خوش آنخان کہ دلی شاؤن کنند
گفتم شراب و خرقہ نہ آئین ہست	گفت این عمل بد ذہب پر مغان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیہ را چہ سود	گفتا بوسہ شکرش جوان کنند

مگفتم کہ خواجہ کی بسر جلد میری
مگفت آن زمان کہ مشتری مہ و قرآن کہند
مگفتم دعای دولت تو رو حافظا
مگفت این دعا ملائک بہت آسان کہند



تقدار بود آيا که عياری گيسند	تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یارین کا	بگذارند و خم طره یاری گيسند
خوش گرفتند حریفان سر زلف باقی	کز فلکشان بگذار و که فتاری گیرند
وقت باروی هر میر بنجوبان مغروش	کاند این خیل حصاری بسواری گيسند
یارب این بچه ترکان چه دیرند بخون	که بتیر مژه هر محطفه شکاری گیرند
رقص بر سر خوش ناله فی خوش باشد	خاصه وقتی که در آن دستکاری گیرند
حافظ ابامای زمان را غم میکنسانست	زین میان که بتوان به که کناری گیرند

خواب باده لعل تو بهوشیار اند	غلام نگر مست تو تا جد از اند
و گرنه عاشق و معشوق راز دارند	ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
که از زمین و سیارت چه بپیرا اند	بزیر زلف دو تا چون گذر کنی بگر
که از تطاول زلفت چه سوگوار اند	گذر کن چو صبا بر نقشه زار بین
که مستحق کرامت گناه کار اند	نصیب است بهشت ای شناس رو
پیاده میروم و بسمان سوار اند	تو دستگیر شو ای پیک بی خجسته من
که بستگان کند تو رستگار اند	خلاص حافظ از ان زلف تابدار باد

دوش دیم که ملایک در میخانه زدند	گل آدم بپرشتند و به پیمانه زدند
با کمان حرم سحر خفاف ملکوت	با من راه نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید	قرعه کار بسام من دیوانه زدند
جنگ مهتاد و دولتیم را خد ربنه	چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر آنرا که میان من و اصلح افتاد	قدسیان قصص کنایه شکرانه زدند
آتش آن نیست که بر سطله او خندد	آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند
کس حق چاق نکشد از رخ اندیشه نقاب	ما سر زلف سخن را بکلم شانه زدند

محرمی کو کہ درستم تو پیغامی چند	حسب حالی نوشتی و شد ایامی چند
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند	با آن مقصد اعلیٰ توانیم رسید
فرصت عیش نگذار و بزن جامی چند	چون می از خم سبورت گل افکند نقاب
بوسه چند بر آئینز بدشنامی چند	قد آمیخت با گل علاج دل است
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند	زاهد از کوچه زندان سلامت بگذد
نفی حکمت کمن از بهر دل عامی چند	عیب می جمله چو نشتی بهر شش نیز گوی
چشم انعام مدارید ز انعامی چند	ای که ایان خرابات خدایا رست

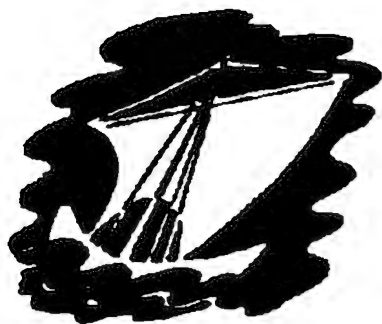
پیرمیانہ چه خوش گفت بدی کش خیش کہ کو حال دل سوختہ با خامی چند

حافظ از شوق رخ مہر فروغ تو بہشت کامکار انظری کن سوی ناکامی چند



رسید مرده که یام غم نخواهد ماند	چنان ماند چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظیر یار خاکسار شدم	رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
برین رواق ز بر جد نوشته اند بزر	که جز کوفی ابل کرم نخواهد ماند
چو پرده دار بشیر میزند بسه	کسی مقیم حرم نخواهد ماند
چه جایی شکر و شکایت نقش نیک و بد	که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس همیشه گفته اند این بود	که جام باده بیاور که حجم نخواهد ماند
توانگر اول درویش خود بدست آورد	که محسن ز زر و گنج دم نخواهد ماند

غنیمتی شمرای شمع وصل پروانه که این معاطله ما بخدم نخواهد ماند
ز مهر بانی جانان طمع مبر حافظه که نقش جوهر و نشان ستم نخواهد ماند



نه بر که چهره بر فروخت دلبری داند	نه سر که آینه سازد سکندر می داند
نه هر کسی که کله کج نهاد و تن داشت	کلاه داری و این سروری داند
و فاعل نکو باشد اربیا موزی	و گرنه هر که تویننی سگر می داند
بقدر و چهره بر آنکس که شاه خوابان	جهان بیدار کرد و ادگستری داند
بیختم دل دیوانه و ندانستم	که آدمی بچه شیوه پری داند
تو بندگی چو که ایان بشرط مزد کن	که دوست خود روشن به پروری داند
ز شعر و کفش حافظ کسی بود اگر	که لطف نظم و سخن گفتن در می داند

معاشران گرو از زلف یار باز کنید	بشی خوش است بدین صله اش در کنید
عنو خلوت انس است و دشمنان	و ان یکا و بخوانید و در سر از کنید
رباب و چنت بیابان بند میگویند	که گوش بهوش پیغام ابل را کنید
بجان دوست که غم پرده شامزد	گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
میان عاشق معشوق فرق بسیار است	چو یار ناز نماید شما نیاز کنند
نخست موعظه پر صحبت این صفت	که از مصاحب با حسن احوال بکنید
و اگر طلب کند انعامی از شما حافظ	خواستش لب یار دلنواز کنید

چستیت ندانم که رو بیا آورد	که بود ساقی و این باده از کجا آورد
تو نیز باده بچمک آرو راه صحرای گیر	که مرغ نغمه سراسر از خوش نوا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس	که در میان غزل قول آشنا آورد
رسیدن گل و نسرين بخیر و خوبی باد	بنفشه شاد و کوش آمد سمن صفا آورد
دلا چون غنچه شکایت ز کار بسته مکن	که باد صبح نسیم کرگشتا آورد
علاج ضعف دل تا کرشمه ساقیت	بر آرسر که طیب آمد و دوا آورد
مرید پیر معانم ز من مرغ ای شیخ	چرا که دهنده تو کرد می او بجا آورد

بہ نیت چشی آن ترک شکری نامم کہ حمد بر من میکن یک قبا آورد
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند کہ التجا بدر دولت شمشا آورد



سرمایه خاک و پیرمغان خواهد بود	تازمخانه و می نام و نشان خواهد بود
برهانیم که بودیم و همان خواهد بود	حلقه پیرمغان از ازل و در گوس است
که زیارت که زندان جهان خواهد بود	بر سر تربت تا چون گذری نیست
راز این پرده نهانست فغان خواهد بود	بروای زاهد خود بین که چشم من تو
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود	چشم آن شب که رشوق تو نم سیر شد
زلف معشوقه بدست دگر آن خواهد بود	بخت حافظ گرا زین گونه مد خواهد بود

پیش ازینت پیش ازین اندیشه عشاق بود	کو کب بخت مراد جلوه در آفاق بود
بردشاهم که انی نکسته در کار کرد	گفت بر هر خوان که بنشتم خدای راق بود
یاد باد آن صحبت شها که باز نف توام	بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
حسن مه رویان مجلس که چو دل نمی دید	عشق جامی لطف طبع و خوبی آفاق بود
از دم صبح از آفتاب شام ابد	دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
پیش ازین کین سبزه طاق ایوان بکشند	منظر چشم مرا بروی جان طاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد	ماباه و محتاج بودیم او با مشتاق بود

رشته یح الرکبت معذورم بدو دستم اندر ساعد ساقی سمین ساق بود



دوش می آمد و رخساره برافروخته بود	تا کجا باز دل غمخیزده سوخته بود
رسم عاشق کشتی دشنه شهر آشوبی	جامه بود که بر قامت او دوخته بود
جان عاشق سپند رخ خود میداد	آتش چهره به این کار برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت کشتم می دیدم	که نهانش نظری بامن دل سوخته بود
دل بی خون بکف آوردی دید بهیر	الله الله که تلف کرد که اندوخته بود
یار معروش بدیا که کس این سود نکرد	ز آنکه یوسف بزرگ ناسره بفروخته بود
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان ^{فقط}	یار باین قلب شناسی که آموخته بود

دیدم بخواب خوش که بدستم سایه بود	تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدم قیامت	تدبیر آن بجام شراب دو سال بود
آن نافه مراد که میخواستم ز بخت	در چین زلف آن بت مشکین کار بود
از دست برده بود و وجودم خار غم	دولت مساعد مدومی در پیاله بود
بر آستان میکده غم میخورم مدام	روزی مازخوان کرم این نواله بود
هر کونکاشت مهر و زخوبی گلشنچید	در رگزار باغ گنبدان لاله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح	آدم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

گل بریده گفته حافظ همی نوشت هر بیت از آن سینه به از صد ساله بود



تا ابد جام مرادش بدم جانی بود	در ازل سر کوفت دولت از زنی بود
گفتم این شاخ اردو بدباری پشیمانی بود	مهر جان ساعت که از می خورم سده بود
بچوکل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود	خود گفتم کا فکرم سجاد چون سن بدو شد
زانکه کنج ابل دل باید که نورانی بود	بی چراغ جام در خلوت نمی نشست
زند را آب عنب یاقوت زمانی بود	سمت عالی طلب جام مضع کو مباحث
کا نذرین کشور که الی رشک سلطانی بود	گرچه بی سامان ناید کار عیش مکن
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود	دی عزیز می گفت پنهان مخور و حافظ را

چو دست در سر نفس زخم تباب رود	در آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نوره چارگان نطفاره	زند بگوشه ابرو و در نقاب رود
شب شراب خراجم کند به بیداری	و کبر بر وز شکایت کنم بخواب رود
طریق عشق پر از شور و فتنه است ای دل	بیفته آنکه درین راه با شتاب رود
حجاب را چون قد باد نخوت اندر سر	کلاه و اریش اندر سر شراب رود
گدائی در جهان بسلطنت مفروش	کسی ز سایه آن در بافتاب رود
حجاب راه توئی حافظ از میان خیر	خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود	دین بخت با ثانی غساله می رود
می خور که نوعروس جهان حدیث یافت	کار این زمان ز صنعت و لاله می رود
آن چشم جادو آنه عابد فریب مین	کش کاروان سحر زونباله می رود
طی زمان بسین مکان در سلوک شعر	کاین طفل یک شبه رو یکساله می رود
خوی کرده محبت مدبر عارض سخن	از شرم روی او عرق از آله می رود
ایمن مشور محنت دنیا که این عجز	مکاره می نشیند و محاله می رود
سگر شکن شوند همه طوطیان بهند	زین قند فارسی که به بنگاله می رود

حافظ شوق مجلس سلطان غنایت دین خامش مشوکہ کار تو از نالہ میرود



خوشادلی که مدام از پی نظر نرود	بهر زش که بخواند بی خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نگریم ای	ولی چگونه یکس از پی شکر نرود
سواد دیده غمیده ام بر اشک بشوی	که نقش خال تمام هست گرا نظر نرود
دلا مباحش چنین هرزه کرد و جانی	که هیچ کار نیست بدین هنر نرود
سیا نامه تر از خود کسی نمی بینم	چگونه چون قلمم دو ددل بسر نرود
پوش دامن عفو ی برکت مست	که آب روی شریعت بدین قدر نرود
بیار باد و اول بدست حافظ ده	بشرط آنکه رنج بس خون بدر نرود

ترسم که آشک در غم ما پرده در شود	وین راز سر بهر به عالم سر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آری شود و لیک بخون جگر شود
خواهم شدن بیکده گریان و ادخوا	کردست غم خلاص من آنجا مگر شود
از مهر کرانه تیر و عا کرده ام روان	باشد گزین میانه کی کارگر شود
ای دل حدیث ما بردار بار محوی	لیکن چنان مگو که صبار خبر شود
در تنگای حیرتم از نخوت رقیب	یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
از کیمیای مهر تو ز گشت روی من	آری همین لطف شما خاک زر شود

بس نکست غیر خن بیاید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
آن سه کشی که در سر و بدنست
کی با تو دست کوتاه مادر کمر شود
حافظ چون نافه سر نفس بستت
دم در کش از نه باد صبارا خبر شود

کرم از باغ تو یک میوه چسبیم چه شود	پیشانی بپراغ تو بهسبیم چه شود
یارب اندر کف سایه آن سرو بلند	کرم سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخرای خاتم حبشید بیا یون آید	کز قفس تو بر لعل نکلیم چه شود
زابد شهر چو مهر ملک و شعله گزید	من اگر مهر نگاری بگرینم چه شود
عظم از خانه بدر رفت و سر خو گرفت	دیدم آپیش که در خانه دینم چه شود
صرف شد عمر گر انما به عشقه و می	تا از غم چه به پیش آید ازینم چه شود
خواجہ دانست که من عاشقم و بیخ نخت	حافظ از نیز بدارد که چسبیم چه شود

سحر دم دولت بیدار بیدار آید گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
 قدحی درکش و سرخوش تماشای بخرام تا به بینی که نگارت بچه آئین آمد
 مردگانی بده ای خلوتی ناله کشی که صدای ختن آسوی مشکین آمد
 گریه آبی برخ خوستگان باز آورد ناله فریاد رس عاشق مشکین آمد
 چون صبا گفته حافظ شنید از بلبل غمنازان بمشای ریاضین آمد



دوش از جناب آصف یک شبارت آمد	کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب باده گل کن	ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
عصیم بپوشش نهارای خرقه می آلود	کان پاک دامن اینجا بهر طهارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یا گفتند	صرفیت از هزاران کا ندر عبارت آمد
امروز جای بر کس پیدا شود زخوبان	کان شمع مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت حجم که تاجش معراج آسمانست	همت نگر که موری با این تجارت آمد
ار چشم شوخش ای دل ایان خود نگه دار	کان جاذوی کمان کشن عزم غارت آمد

الوده تو حافظ مضمی ز شاه درخواه ان ای زیان کشیده گاه تجارت



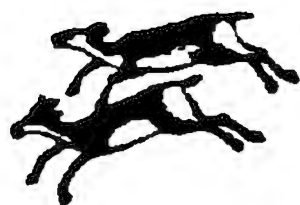
مژده ای دل که سیما نفسی آید	که زانفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم جگر من ناله و فریاد که دوش	زده ام غالی و نسید در سی می آید
زانش وادی امین نه منم خرم پس	موسی آنجا بامید قفسی می آید
بیچکس نیست که در کوی تو شکا نیست	هر کس آنجا بطریق هوسی می آید
کس ندانست که منزل که معشوق بجا	این قدر هست که بانگ جرسی می آید
دوست را اگر سر پریدن بیا نیست	گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید
یار دار و سر از رون حافظ یاران	شاهبازی بشکار کسی می آید

بر سر آنم که گرز دست بر آید	دست بجاری زخم که غصه سیر آید
منظر دل نیست جامی صحبت اغیار	دیو چو بیرون و دفرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب است	نور ز خورشید خواه بود که بر آید
بر در ارباب بی مروت دنیا	چند نشینی که خواجه کی بدر آید
صاح و طالع متاع خویش نمودند	تا که قبول افتد که در نظر آید
ترک گدائی مکن که گنج بیابانی	از نظر ره روی که در گذر آید
عفت حافظ و رین سراچه عجب است	هر که بمحینه رفت بی خبر آید

گفتم غم تو دارم گفتمت سر آید	گفتم که ماه من شو گفست اگر بر آید
گفتم منم سرور زن رسم و جایزه	گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظریبدم	گفتا که شب روست او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت کمره علم کرد	گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوای کز باغ عشق خیزد	گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون آید	گفتا خموش حلقه کین غصه هم سر آید

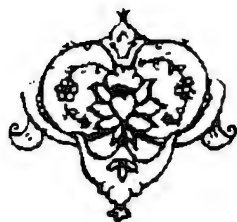
ابر آزاری برآمد باد نوروزی ویز	وجه می میخواهم و طرب که می گوید رسید
شاید آن در جلوه و من شرمسار کیست	بار عشق و مغلسی حیفست و می بایکشد
فحاجو دست آبروی خود نمی بایکشد	باده و گل از بهای خرقه می باید خرید
غالباً خواهد گشود از دو تنم کاری دوش	من همی کردم دعا و صبح صادق می رسید
بابی صد هزاران خنده آمد گل بیان	از گرمی گویا در گوشه بونی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم زندگی پاک	جامه و زینت نامی نیز می باید دید
این لطافت کرب لعل تو من گفتم گفت	وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حاکم که
این قدر دانم که از شعر ترش این چه



بوی خوش تو بر که ز باد صبا شنید	از یار آشنا نفس آشنا شنید
اینش سزا نبود دل حق گرامین	کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ای پادشاه سایه ز درویش و اگیر	کاین گوش بس حکایت شاه و کد شنید
یار بکجاست محرم رازی که یک زبان	دل شرح آن کند که چه گفت و چه شنید
ماباده زیر خنجره نه امروز میکشیم	صد بار پیر می کده این ماجر شنید
خوش می کنیم باده مشکین شام جان	کردلق پوشش صومعه بوی رایش شنید
ما می بایک چنگ نه امروز میخوایم	بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

سر خدا که عارف سالک بگفت	در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ساقی بیا که عشق ندایم کند بند	کاکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
محرورم اگر شدم ز سرگرمی او چه شد	از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر	فرخنده بخت آنکه بعین رضا شنید
حافظ و طیفه تو دعا گفتست و بس	در بند آن مباحث که نشید یا شنید



رسید مرده که آمد بهار و سبزه دید	و طیفه گر برسد مصرش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بطشرب کجاست	فغان قناده بیل نقاب گل که کشید
ز روی ساقی موش گلچین امرو	که کرد عارض بستان خط بنفشه دید
چنان کرشمه ساقی دلم زد دست برد	که با کسی دگر منیت برگ گفت شنید
عجایب ر عشق ای رفیق بسیار است	ز پیش آهوی این دشت شیر زربید
بکوی عشق من نه بی دلیل راه قدم	که گم شد آنکه درین ره بر بهری نرسید
مکن ز غصه شکایت که در طریق مطلب	براحتی نرسید آنکه ز حمیتی نکشید

رمیوهای هشتی چه ذوق دریا بد هراکله سبب زرخندان شایه می نگرید

خدایرامدوی امی دلیل راه حرم که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

شراب نوش کن جام زربخافظه که پادشاه بکرم حرم صوفیان بخشید



شراب و عیش نمان چیت کار بی بیا	ز دیم بر صف زندان و هر چه بادا باد
گره ز دل بگشاید و سپهر یاد کن	که فکر هیچ مهندس چنین گره بگشاید
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ	ازین فسانه هزاران هزار در یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه بر کیش	ز کانه سر جیشید و هم نیست و قباد
که آنست که کاوس کی کجاستند	که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
نمید بند اجازت مرا بسیر سفر	نسیم باد مصلی و آب رکنا باد
قدح گیر چو جاقوا مگر بناله چند	که بسته اند برابر شیم طرب دل شاد

پیرانه سرم عشق جوانی بسرافقاد	وان راز که در دل بنفتم بدرافقاد
از راه نفس مرغ دلم گشت به کج	ای دیده نگه کن که بدم که درافقاد
در داکه از آن آهوی مشکین حشیم	چون نافه بسی خون دلم در جگر افقاد
مرثکان تو تا تیر جانگیر برآورد	بس گشته دل زنده که بریکه کرافقاد
از رگبذر خاک سر کوی شما بود	هر نافه که در دست نسیم سحر افقاد
گر جان بد بدنگ سیه لعل کرد	باطنیت اصلی چکند بد کهر افقاد
حافظ که سر زلف تیان دست کش بود	بس طرزه صغیت کش اکنون بسرافقاد

عکس روی چو بر آینه جام افتاد	عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلو که دیده	این همه نقش در آینه او با هم افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان سید	از کجاست غمش در دهن جام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم	ایم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران و چون پرکار	هر که در دایره گردش ایام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل چاه نوح	آه که چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه نامی	کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد

هر دوش با من دلسوخته لطفی و کرامت	این گدایین که چه شایسته انعام افتاد
این همگیس می نوشت مخالف که نمود	یک فروغ رخ ساقیت که در جام افتاد
زیر شمشیرش قصه کنان یافت	کاکه شکسته او نیک سر ز جام افتاد
صوفیان جمله حریفید و نظر بارولی	زین میان حافظ و دلسوخته بد نام افتاد



دجو و نازکت از رو گویند مباد	منت باز طبعیسان نیازمند مباد
بسیح عارضه شخص تو درو منند مباد	سلامت همه آفاق در سلامتیت
که طاسرت درم و باطنیت نرند مباد	جمال صورت و معنی را من صحتیت
مجال طعنه بدین بد پسند مباد	در آن مقام که خشن تو جسلوه آغاز
ریش بسرو قیامت بلند مباد	درین چمن چو در آید نزار بنیانی
بجز بر آتش غم جان او پسند مباد	بر آنکه روی چو ماهیت بچشم بد بیند
که حاجت بعلاج کلاب و قند مباد	شفا زلفه شکر فشان حافظ جوی

بر آنکه جانب ابل خدا نکند دارد	خداش در همه حال از بلا نکند دارد
گرت هواست که معشوقه نکند پیمان	نگاه دار سر رشته تا نکند دارد
سرور و دل و جانم فدای آن محبوب	که حق صحبت و عهد وفا نکند دارد
صبا در آن سر زلف ازل مایه	ز روی لطف بجویش که جا نکند دارد
نکه داشت دل و جای بخشش نیست	ز دست بنده چه خیزد خدا نکند دارد
غبار را بگذارت کجاست تا حافظ	بیاد کار نسیم صبا نکند دارد

دل باد و رویت ز چمن فراغ دارد	که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
بجز ان گمان ابرو نکشید دل بهیم	که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف افزدم	تو سیاه کم بهایم که چه در داغ دارد
بچمن خرم و بگر بر تخت گل که لاله	به ندیم شاه ماند که بکف ایام دارد
شب ظلمت و بیابان بجای تو ان پیرن	مگر آنکه عکس رویش بر چشم داغ دارد
سرد و عشق دارد دل در دمنده طوط	که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

اگر مردم ز پیشفتنها برانگیرد	در از طلب شبنم بکینه بر حسیزد
و گریه گدازی یکدم از هواخواهی	چو کرد در پیش افتم چو باد بگیرد
و اگر کنم طلب نیم بوسه صد فوس	ز حقه دهنش چون شکوفه بریزد
من آن فریب که در سرس تو می بینم	بس آب روی که با خاک به آرمیزد
فر از شیب بیابان عشق دام ببات	کجاست شیر دلی که بلانپر همیزد
تو عمر خواه و صبور می که چرخ شعبه باز	هزار بازی ازین خوبتر برانگیرد
بر آستانه تسلیم سربینه حافظ	که گریستیزه کنی روز کار بستیزد

کی شعر خوش بگنجد خاطر که خیرین شد	یک نکتہ ازین فقره تقسیم و همین باشد
از لعل تو گریام انکشتی ز زهار	صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل	شاید که چو دایمی خیر تو درین باشد
بر کو کند فهمی زان کلک خیال گنیز	نقشش بجرام از خود صورت مگر چنین باشد
جام می و خون دل بر یک کبی داند	در دایره قنوت او ضاع چنین باشد
در کار کلاب و گل حکم ازلی این بود	کان شاهد بازاری این پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را زند می از خاطر	کان سابقه پیشین تا روز پسین باشد

من انکار شراب این چه حکایت باشد	غالباً اینقدر عقل و کفایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمی دانستم	و نه مستوری تا با بچه غایت باشد
زابد و عجب نماز و من رندی نیاز	تا ترا خود در میان با بچه غایت باشد
زابد از راه برندی نبرد و معدوت	عشق کاریست که موقوف بدایت باشد
من که شهباز تقوی زده ام با دینی	ناگهان سربزه آم چه حکایت باشد
بندۀ پیر معانم که زبلم بر ماند	پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
دوش ازین غصه نختتم که قفسی میگفت	حافظار بادۀ خورد جای شکایت باشد

نقد صوفی نه بجه صافی دبی غش شد	ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد
صوفی ماکه زور دحر می مستی	شام گاهش نکران باش که خوش شد
خوش بود که محاک تجربه آید میان	تاسیه روی شود بر که دروغش باشد
ماز پرورد غم نبرد راه بدست	عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد
غم دنی دنی چپ خوری باده بخور	حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خط ساقی گم ازین گونه زند نقش بر	ای بسا رخ که بخونا به منقش شد
دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش	گر شراب ازلف آن ساقی مهوش شد

خوشت خلوت اگر یار یار من باشد	نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن گنجین سلیمان بسیج نسام	که گاه گاه برودست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم جمال	رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مغلن سایه شرف مهرگز	دران دیار که طوطی کم از رغن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل	توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر منیر و دمار	غریب را دل گسسته با وطن باشد
بسان بوسن اگر ده زبان شود حافظ	چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

دل رمیده مارا رفیق و منوس شد	ستاره بدخشید و ماه مجلس شد
بغمزه مسله آموز صد مدرس شد	نگار من که بکبت زلفت و خط نوشت
فدای عارض نسرین چشم زگرش شد	بیوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
گدای شهنشکر کن که میر مجلس شد	بصد مصطفی ام می نشاند کنون دست
که طاق ابروی یارنش مهندس شد	طرب سرای محبت کنون شود معمور
که خاطر م هزاران گنه موسس شد	لب از ترشح می پاک کن بر خدای
چرا که حافظ ازین راه رفت مفلس شد	ز راه میسکه یاران غنا بگردید

مرا هر سیه چشمان دل بیرون نخواهد شد	قصای آسمانست این دیگر گون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت	گمراه سحر خیزان سومی گردون نخواهد شد
مجال من بجان باشد که پنهان مهر او در دم	کنار و بوسه آغوشش حکویم چون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز زندی نفرمودند	هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
شراب لعل جای امن یار مهربان ساقی	دلای به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
مشوای دیده نقش غم ز لوح سینه حیا	که زخم تیغ دلدارست و زنگ خون نخواهد شد

ایزد که نبخشد و دفع و پاکند	گرمی فروش حاجت زندان روا کند
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند	ساقی بجام عدل بده باده تا کند
یا وصل دوست یامی صافی دو کند	مار که در عشق و بلای خار هست
کر سالی بجهت امانت وفا کند	حاکم زین غمان برسد مژده امان
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند	گر رنج پیش آید و راحت ای حکم
و هم ضعیف رای فصولی چرا کند	در کارخانه که ره علم و عقل نیست
و نمونه این ترانه سراید خطا کند	مطرب باز عود که کس بی اصل نبرد

شاهدان کرد لبری زینان کنند	زاهدان زار خند و ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرس شکفتد	گل رخانش دیده نرسد آن کنند
سرو ما چون سازد آواز سماع	قدسیان بر عرش دست ایشان کنند
مردم چشم بخون آغشته شد	در کجا این ظلم بر انسان کنند
ای جوان سرو قد کوئی بزن	پیش آن گرفتار متوجه کان کنند
رو نماید آفتاب دولت	گر چه شمع آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست	مهر چه فشان تو باشد آن کنند

رضیحتی گنت بشنو بایه بگیر	هر آنچه ناصح مُشفق بگوید ت پید
نعیم هر دو جهان پیش عاشقانِ بهجت	که این متاعِ قلیست و آن عظامیِ حقیر
معاشری خوش رودی باز منجم	که درد خویش بگویم بناله بم وزیر
چو قسمت از لی لی حضور ما کردند	گر اندکی نه بوفقِ رضا ست خرد بگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد با	ولی کرشمه ساقی نمی کند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقی می مشک	که نقش خال نگارم منیس و در ضمیر
وصال روی جوانان غنیمتی دانید	که در کمین که عمرست مگر عالم پیر

غنیمت که حذر کن زلف او ای دل که میکشند درین حلقه پامی درنجیر
 می دو ساله و محبوب چارده ساله همین بست مرا صحبت صغیر و کبیر
 بر آن سرم که نشستم می که نکستم اگر موافق تدبیر میسر و تدبیر
 حدیث توبه درین بر نه مگو حافظ که ساقیان کمان ابرویت ز تندبیر



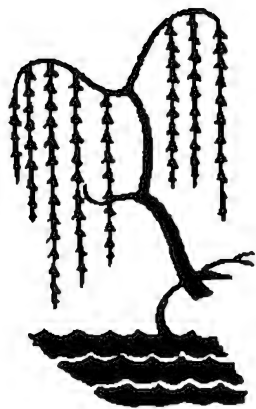
خزمن سونگهان را بجهه کوباد بیه	روی بناد وجود خودم از یاد ببر
کوبیا سیل غم و خانه زیناد بیه	ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر	زلف چون بنجامت که بگوید بهیت
دیده کو آب رخ و جلّه بغداد بیه	سینه گوشه آشکده پارس کبش
مزد اگر مصلحتی طاعت استاد بیه	سعی نابزده درین راه بجانی نرسید
و انکسهم تا بلجده فارغ و آزاد بیه	روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
یارب از خاطرش اندیشه بیداد بیه	دوش میلفت بفرغان درازت یکشتم

حافظ اندیشہ کن از ناز کی خاطر مایہ
برواز در گش این نالہ و فریاد بہ



ای حسنه از فروغ رخت لاله زار عمر	باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده کر سحر شک چو باران و دروا	کانه غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یک و دوم که وعده دیدار نکند	در یاب کار ما که نپیدا است کار عمر
تا کی می صبح و بکمر خواب باداد	هشیار گردان که گذشت اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سومی ماکرد	بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
اندیشه از محیط فانیست بهر کرا	بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث گمین است	زان رو عنان گشته دو اند سوار عمر

بی عمر زنده ام من و زین بس عجب دار
روز فراق را که غنّ و شمار عمر
حافظ سخن گوئی که بر صفحه حبان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر



منم که دیده بیدار دوست کردم با	چه شکر گویت ای کار ساز بنده نوا
نیازمند بلا کورخ از غبار مشوی	که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای دُ	بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه ناز
طهارت از نه بخون جگر کند عاشق	بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنایت ابی دل	که مرد راه نیندیشد از شیب و سراز
درین مقام محبازی بجز پایله گیر	درین سراج چه بازیچه غیر عشق مبار
اگر چه حُسن تو از عشق غیرستغنیت	من آن نسیم که از آن عشق بازی آم باز

چکومت کہ ز سوز درون چہ می بینم ز اشک پر شکایت کہ من نیم غماز
غزل سرائی نابید صرفہ ببرد در آن مقام کہ حافظ بر آورد آواز



خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز	پیشتر ز آنکه شود کاسه سمرخاک انداز
عاقبت منزل باوای خاموشیست	حالی غافل و گنسب افلاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم	ما ز از سربسته و سایه برین خاک انداز
دل ما را که ز ما سر زلف تو بجست	از لب خود بشفا خانه تر یاک انداز
غسل در اشک ز دم کامل طریقت گویند	پاک شوا و این پس دیده بران پاک انداز
ملک این مزرعه دانی که شبانی کشند	آتش از جگر جام در اطلاق انداز
چون کل از نکت او جامه بکن فط	وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

گلزاری ز گلستان جان مارا بس	از چمن سایه آن سرور و آن مارا بس
من و هم صحبتی ابل یا دوزم باد	از گرانان جهان بطل گران مارا بس
قصر فردوس پاداش عمل می بخشند	ما که زندیم و گداویر معنان مارا بس
بنشین بر لب جوی و گداز غمیرین	وین اشارت ز جهان گذران مارا بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان	گر شمارانه بس این سود و زیان مارا بس
یار با ماست چه حاجت که زیادیم	دولت صحبت آن سونس جان مارا بس
از در خویش خدا را بهیستم منفرت	که سر کوی تو از کون و مکان مارا بس

حافظ از مشرب قیمت کله بی انصافیت
طبع چون آب و غزنمای روان با راس



دلا رفیق سفر سخت نیک خواست بس	نسیم رهنه شیراز پیکر است بس
وگر ز منزل جان سفر کمن درویش	که سیر معنوی و کنج خانقا است بس
بهوای مسکن مالوف و عصفایز قدیم	ز رحر روان سفر کرده عذر خواست بس
وگر کمین بجاید غمی ز گوشه دل	حریم در که پیر معنان پناست بس
بصد مصطفی بنشین ساغری میوش	که این قدر ز جهان کسب ال و طابت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	که شیشه می صاف و بت چو ماه است بس
زمان بر دم نادان بد ز مام مراد	تو اهل فضلی و دانش بهین گناست بس

بسیح ورد گز نیست حاجت حافی
دعای نیم شب و درس صبحکامت بس

بمنت دگران خو مکن درد و جهان
رضای ایرزد و انعام پادشاهت بس



بیگانه کرد و قصه هیچ آشنا پرس	جانا ترا که گفت که احوال ما پرس
جرم نکرده عفو کن و ما براه پرس	ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست
آنکس که با تو گفت که درویش ما پرس	هیچ آنکی ز عالم درویش نبود
یعنی ز غفلان سخن کیسیا پرس	از دلق پوش صومعه نقد طلب محوی
ای دل بدر و خو کن و نام دو پرس	در دقتر طبیب خرد باب عشق تنیت
از ما بجز حکایت مهر و وفا پرس	ما قصه سکن در و دارا نخواهیم
در یاب وقت و ز چون و چرا پرس	حافظ رسید موسم گل معرفت گوی

ای همه شکل تو مطبوع و همه بی تو خوش
دلم از عشوه شیرین شکر خای تو خوش

بسچو کلبر کن طری بود و بود لطیف
بچوسر و چمن خلد سر اپای تو خوش

شیره و ناز تو شیرین خط و خال تو طبع
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم شام دلم از رف سمن سای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذار
کرده ام خاطر خود را به تماشای تو خوش

در بیابان طلب گرچه زمره خطر است
میرود حافظ بیدل به تو لای تو خوش

پیش چشم تو میرم که بدین بیماری
میکند دردم را از رخ زیبای تو خوش

لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدش	مجمع خوبی و لطفت رخ بچویش
بکشد زارم و در شرع نباشد گنیش	دبرم کوچک طغیست و باری رود
که بجان حلقه بگوش است مه چاروش	چارده ساله بی چاک شیرین دام
گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیش	بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
که بدو نیک ندیدست و نذر و نگیش	من بمان به که از و نیک نگه دارم دل
خود بکشد که ندیدیم درین چندش	از پی آن گل نورسته دل یارب
صدف دیده حافظ شود آراش	جان بشکرایم کنم صرف اگر آن روانه

خوشا شیراز و وضع بی شاش	خداوند آنگه دار از زواش
زرکنا باد ماصد لوحش آینه	که غم خنده می بخشد زلاش
میان جبهه آباد و مصلی	عبیر آمیزی آید شماش
شیراز آبی و فین روح قدسی	بخواد از مردم صاحب کاش
که نام قند مصری برد اینجا	که شیرینان ندانند انفاش
گر آن شیرین پسر خنم بریزد	ولا چون شیر مادر کن حلاش
چرا حافظ چومی رسیدی انجبر	نکردی شکر ایام و صاش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل باشد	برجای خار حیران صبر طبل بایدش
ای دل نذر بند نفس از پریشانی منال	مرغ زیر کُن چون بدم نقد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخسار باد انظار بازی حرم	هر که روی یاسمین و جعد شمل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار	کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش
مگه بر تقوی و دانش در طریقت کافریت	راهبر و کر صد سُر دارد توکل بایدش
ناز و زان بگرستانه اش باید کشید	این دل شوریده تا آن جد و کاکل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد به بی آوار و دُ	عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

گل در اندیشه که چون عشو کند و کارش	فکر ببل همه آنست که گل شیارش
خواجہ آنست کہ باشد غم خدمتکارش	و لرزانی همه آنست کہ عاشق بکشد
زین تعابن کہ خرف می کشند بازارش	جای آنست کہ خون موج زند دل لعل
این همه قول و عزل تعبیه در مقامش	ببل از فیض گل آموخت سخن و زنبود
بهر کجا بت خدا یا بسلامت دارش	آن سفر کردہ صد فائدہ دل ببرد است
بر خذر باش کہ سر می کشند دیوارش	ای کہ در کوچه معشوقہ ما میگذری
جانب عشق عزیزست فرد مگذارش	صحت عافیت گر چه خوش نفا و ای دل

صوفی سرخوش ازین دست که گج کر کلاه
بدو جام و گراشتن شود و تارش
دل حافظ که بیدار تو خور شده بود
ناز پرورد و صالت مجوی آزارش



ور لاله تسج گیر و بی ریای باش	یوی گل نفسی هم صبا می باش
مگرت هواست که چون جسم بگریب	بیا و محمد جام جهان نما می باش
چو پیریا لک عشقت بی حواله کند	بنوش و مظهر رحمت خدامی باش
نگویت که همه ساله می پرستی کن	سه ماه می خور و نه ماه پارسامی باش
چونچه گرچه فرو بستیت کار جهان	تو همچو باد بهاری گره گشای باش
و فامجوی کنس و در سخن نمی شنوی	بهرزه طالب سیرغ و یکمیامی باش
مُرید طاعت بیگانگان مشو حافظ	ولی معاشر زندان آشنای باش

دلم رمیده شد و غافل من درویش	که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایوان خویش می لرزم	که دل بدست کمان ابرو میست کافر کیش
ز آستین طبعیان هزار خون بچکد	مگر م تجربه دستی نهند بر دل ویش
بکنج میکند و گریان و سر نمکد شوم	چرا که شرم بسی آیدم ز حال خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر	ز ناع بر سر دنیای دون مکن درویش
تو بنده گلّه از پادشاه مکن حافظ	که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

قسم بخت جاهد و جلال شاه شجاع	که نیت با کسم از بهر مال جاهد نراع
شرفا بکیم بس می معانه بسیار	حریف با ده رسید ای رفیق تو بدوع
خدا یرا یم شست و شوی خرقه کنید	که من نمی شنوم بوی خیر ازین فضاء
بیا که رقص کنان میسر و نواز چنگ	کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت	که من غلام مطعم تو پا و شاه مطاع
بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی	منی کنیم دیر می نمیدهم صداع
هنرمی خرد آیم و غیر از اینم نیت	کجا روم تجارت بدین کساد متاع

حسین و پسر هاشم خداوند
ز خاک برگه کبریا می شاه شجاع



طالع اگر مدد کند دانش آورم کعب	مگر کبشم ز بی طرب و رنج ز بی شرف
طرف کرم ز کس نسبت این دل را مید	مگر چه سخن همی برد قصه من بهر طرف
چند باز پرورم مهربان سنگ دل	یا پدر نمی کنند این سپهران با خلف
از خم ابروی تو ام نقش گشای می نشد	و که درین خیال کج عمر عزیز شد خلف
من بخیال اهد می گوشت نشین و طریقت	من بچه هر طرف می رانم بچک و دوف
بی خبرند ز ابدان نقش بخوان لا عقل	مست یاست محتسب با ده بخواه و لا
صوفی شهر من که چون قلمه شبیه مسخوذ	پاردمش دراز باد آن حیوان خوش خلف

حافظ اگر قدم زنی در خانه صبیح
بدرقه زبست شود همت شمع نه بجفت



مقام امن و می بخش و رفیق شفیق	گرت مدام میسر شود ز بی تو رفیق
جهان و کار جهان جمله بیج و بیست	هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانم	که کیبای سعادت رفیق بود رفیق
حلاوتی که ترا در چه زنجیر است	بکنه آن ز صد هزار فکر غمیست
بیا که توبه ز لعل نگار جفای جام	تصور است که عقلش نمیکند تصدیق
اگر بزرگ عقیق است اشک من چه عجب	که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام	بین که تابچه خدم همی کند تحقیق

اگر شراب خوری خمره نشان بر ک	از آن گناه که نفسی رسد بغیر چه پاک
بر موه آنچه تو داری بنجور دریغ	که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سوز پرور من	که روز واقعه پاوانگیری از رخا
چه دوزخی چه پستی چه آدمی ملک	بمذهب همه کفر طریقت اما
مندس فلکی راه دیرش حتی	چنان بیت که نیست زیر و خام
فریب دختر ز طرفه میزند عقل	مباد تا بقیامت خراب طارم تا
براه میسکه حافظ خوش ^{انجبار} بن فقی	دعای اهل دولت باد و مونس دل پاک

این دل پرش مرا بر تو بود حق نمک	حق نمک دار که من میسروم اندک
توئی آن کوه پیکریزه که در عالم یک	ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص من اگر بست شکی تجربه کن	کس عیار زر خالص شناسد چو ملک
گفت بوی که شوم مست و دوستانم	دعده از حد بشد و مانده دیدیم و نه یک
بگشایسته خندان و شکر ریزی کن	خلق را از دهن خویش میذار نشک
چرخ بر هم زخم از غیر مرادم گردد	من آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویش نگذاری باری	ای رقیب از بر او یک دوتم و در یک

هر کوشید گه تانده در قایل	هز گنه گفتم در وصف آن شایل
لیکن بسخت جانم در کسب آن ضایل	تحصیل عشق و زندی آسان نمود اول
از شافعی می پرسید مثال این سیال	حلاج بر سر دار این نکته خوش سیراید
مرضیه السجایا محموده انحصایل	دل داده ام بیاری شوخی کشی گناید
وز لوح دید نقشست هر گز نمشت زایل	ز اب دو دیده صدره طوفان نوح میدا
یارب بیمنیم آن را در گردنت حایل	ای دوست دست حافظ توید چشم خست

حالی مصلحت وقت در آن می بینم	که کشم رخت بیخانه و خوش بشنم
جز صراحی و کتایم نبود یار و نیم	تا حریفان و غار از جهان کم بینم
بس کن در خرقه آلوده ز دم لاف صلاح	شرمسار رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل یاد و نوم	یعنی از خلق تبحران پاک دلی بگرینم
سر باز او کی از خلق برآم چون و	گر دهد دست که دامن جهان در چمنم
بر دلم گردستم است خدا یا پسند	که مگذر شود آئینه مهر آیینم
من اگر رند خراباتم و گر حافظ شمر	این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

دواش جز می چون ارغوان نمی بینم	غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم	بترک خدمت پیرمغان نخواهم گفت
بین که ابل دلی درجهان نمی بینم	درین خمارسم جرعه نمی بخشد
که در شاخ شهر این نشان نمی بینم	نشان ابل خدا عاشقیست خود را دار
زمن می پرسد که خود در میان نمی بینم	نشان موی میانت که دل را بستم
بجای سبزه و آب روان نمی بینم	قد تو تا باشد از جوید بار دیده من
که باد و آینه رویش عیان نمی بینم	برین دو دیده حیران من هزار فوس

من و نضینه حافظ که جز درین دنیا بضاعت سخن دستان نمی بینم



سرم خوشت و بیایک بند میگویم	که من نسیم حیوة از پایله میجویم
عبوس ز بد بوجه خار بنشیند	مردی فرقه دردی کسان خوشخویم
گرم نه پیردردی خوش رویی بجای	که ام در برتم چاره از کج باجویم
کمن درین چنین سززش بخود روی	چنانکه پرورشم میدهند می رویم
تو خانقاه و خرابات در میان من	خدا گو است که هر جا که هست باویم
ز شوق کس مست طلبند بالائی	چو لاله بافتد ح افتاده بر لب میم
غبار راه طلب کیمیای بهر نیست	غلام دولت آن خاک غنبرین بوم

شدم فسانه گشت تکی چو کیسوی دست کشید در خم چو گان خوشن گویم

بیاری که بفتوی حافظ از دل پاک غبار زرق بفض قبح فرو شویم



باران گشام و بار دگر می گویم	که من دلشده این ره نه بخودی پیویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند	آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم
من اگر خاتم و گزل چمن آرائی هست	که از ان دست که می پرورد می گویم
گرچه بادلقی طبع می ملکون کمرست	مکنم عیب کرد رنگ بریا می گویم
خنده و گریه عشاق ز جانی دگرست	می سرایم شب و وقت بحر می گویم
ما فظم گفت که خاک در میخایه میبوی	کو مکن عیب که مشک خشنی می گویم

من که از آتش دل چو نخم می درجو شوم	فهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصه جانست طمع در لب شیرین دین	تو درین کار مرا مین که بجان می گو شوم
من کی آزاد شوم از غم دل چو نهر دم	بندوی زلف بتی حلقه کند در گو شوم
حاشا که نیم معتقد طاعت دوست	این قدر هست که که که قدحی می نوشم
بست امیدم که علی رغم حد و روز مرا	فیض غموش نهند بار کنه بر دوشم
پر رم روضه رضوان بکنم نخلت	من چرا باغ جان را بجوی نصر دوشم
خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست	پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

من که خواهم که بنوشم بجز از ادق
چکم که سخن پیر معانی بنوشم
گر ازین دست زدم طرب مجلس عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از بوشم



دستان وقت گل آن به که بشکوشیم	سختن پیر معانست و بجان بنیوشیم
نیت در کس کرم وقت طرب می گذرد	چاره آنست که سجاده بی بصر بشویم
خوش هوا نیست فرج بخش خدا یا بخت	ناز نبی که برویش می گلگون شویم
ارغنون ساز فلک برین اهل نیست	چون ازین غصه ستاییم و چراغش شویم
گل بجوش آمد و از می زردیش آبی	لاجرم ز آتش حرمان و بسوس شویم
میکشیم از قدح لاله شرابی موبوم	چشم بد دور که بی مطرب می موبوم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما	ببلا نهم که در موسم گل خاموشیم

صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم	من ترک عشق و شایه و ساعه نمیکنم
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم	باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم	لقین و درس اهل نظر یک اشارت
تا در میان سیکده سر بر نمیکنم	هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا
محتاج جنت نیست برادر نمیکنم	شیخم بطر گفت ترک عشق کن
ماز و کرشمه بر سر نمیکنم	این تقویم تمام که باشد آن شهر
من ترک خاک بوسی این در نمیکنم	حافظ جناب پیر معانی دوست

ما بر آریم شبی دست و دایمی کنیم
دل بیمار شد از دست رقیعان دی
خست شدیخ طرب را خراب گشت
آنکه بی حسرم برنجید تنیم دورت
مدد از خاطر زندان طلب ای دلور
سایه طایر کم حوصله کار نمی کنند
و لم از پرده بشد حافظ خوش بگفت

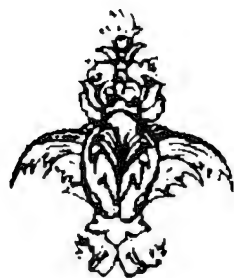
غم مجبران ترا چاره زجایی کنیم
تا پیش بس بر آریم و دوائی کنیم
تا در آن آب و هوا شو نای کنیم
بارش آرید خدارا که صفایی کنیم
کار صعب است مبادا که خطایی کنیم
طلب از سایه میمون حسایی کنیم
تا بقول غزنش ساز و نوایی کنیم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم	کز بهر جرعه مست محتاج این داریم
جانی که تحت دمسدجم میرو دیبا	مگر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
روز نخست چون دم رندی زیرم مشت	شرط آن بود که جز را این شود سپریم
تا تو که دست در کار تو توان ندن	در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
و اعط کن نصیحت شوریدگان کن ما	با خاک کوی دوست بفردوس نگریم
چون صوفیان بحالت قصد مقصد	ما نیز هم بشعبه دستی بر آوریم
از بنده تو خاک زمین و فلک	پیاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

ما برین در نه پی حمت و جا آمده ایم	از بد حادثه ایحبابه پناه آمده ایم
ربر و منزل عشقم و سر خد عدم	تا با قسیم وجود این همه راه آمده ایم
سبز خط تو دیدیم فرستان بشت	بطلب کاری این سگر گما آمده ایم
با چنین گنج که شد خازن آن روح	بگدائی بدر خانه شاه آمده ایم
نگر علم تو ای شتی توفیق کجاست	که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
حافظ این خرقه پشین بیدار نما	از پی قافله با آتش آه آمده ایم

فانش میگویم وز گشته خود دشادم	بند ششم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدم چه دم شرح فرم	که درین دایره حادثه چون افتادم
من ملک بوم فردوس برین جام بود	آدم آور و درین دیر خراب بادم
سایه طوبی و دجونی حور و لب حوض	بهوای سرکوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قاتیبا	چکنم حرف دگر یادند او استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشاخت	یارب از ماوریتی بجای طالع زادم
تا شدم حلقه گوش در میخانه عشق	بسر دم آید غمی از نو مبارک بادم

میخورد خون دلم مرد کم چشم سوزا که چرا دل بکلیز گوشه مردم دادم
پاک کن چپره حلقه بزم زلف ترا ورنه این سیل دامم ببرد بنیادم



عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام	وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام
عاشق و زند نظر بزم و سگویی فاش	تا بدانی که بچندین نبر آراسته ام
شرمم از خرقه آلوده خود می آید	که بر آن پارو بصد شعبه و پیر آید
خوش بسوز غمش امی شمع که اینک	بهین کار میان بسته و بر خاسته ام
با چنین حیرتم از دست شب صرفه کار	در غم افروده ام آنچه از دل و جان آید
همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا	بو که در بر کشان دلبهر نو خاسته ام

ز دست کوتاه خود زیر بارم	که از بالا بخت بدان شمرم
مگر بخیر مونی گیرم دست	و گرنه سر بیدانی برآرم
رخشمن من پرس اوضاع کن	که شب تا روز اشتهای شام
بدین شکرانه می بوسم لب جام	که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بار زوی خود دارم بسی شکر	که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم و جای می فروشان	چه باشد حق نعمت می گزافم
سری دارم چو حافظ مست یکن	بلطف آن سری امیدوارم

تو از عالم نخواستی برگرفتن بجای اشک اگر گویبارم



سالمای روی مذهب زندان کردم	تا بقوای حسد در صحن زندان کردم
من بستر منزل عنفتانه بخود رو بردم	قطع این مرحله با مرغ سیلیمان کردم
از خلاف آد عادت بطلب کام که من	کسب جمعیت ازین زلف پریشان کردم
سایه بردل ریشم فکن ای گنج مراد	که من این خانه بسودای تو دیران کردم
توبه کردم که بوسم لب ساقی کهنون	می گزدم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش ستوری دستی نه بدست من شد	آنچه سلطان ازل گفت بمن آن کردم
آنکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنوشت	اجر صبریت که در کلبه احسان کردم

بیسح حافظ نمند در خم محراب ملک آن تنغم که من از دولت قرآن کردم



بغزم تو بس که گفتم استخاره کنم	بهار تو بشکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید	که می خورد صرصر این بنظر آره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید	عمر از میانم برزم طرب کناره کنم
رزوی دوست مرا چون گل مراد	حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
تخت گل بنامم بی چو سلطانی	رنجیل سمنش ساز طوق و یاره کنم
گدای میگردم یک وقت میتی	که ناز بر فلک و حکم پرستاره کنم
چو غنچه بالب خندان بیا مجلس شاه	پایه گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که از زرقاست یان زوگریش
چرا ندست زند شراب خوار کنم

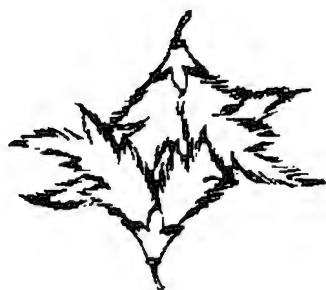
ز باد و خور و نپان ملول شد حافظ
بیانک بر بطونی از رش آشکار کنم



حاشا که من بموسم گل ترک می کنم	من لاف عقل منیرم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا به محصول بدو علم	در کار بانگ بربط و آواز نمی کنم
از قان قیل مدرسه حالی دلم گرفت	یچند نیز خدمت معشوق می کنم
کو پیک صبح تا کله های شب فراق	با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیا	تا من حکایت حجم و کا دوس کی کنم
از نامه سیاه ترسم که رُو خشر	با فیض لطف اوصدین نامه می کنم
این جان عاریت که بجا فطیر دوست	روزی خوش بینم و تسلیم و می کنم

در دم از یار است و در آن نیزم	دل فدای او شد و جان نیزم
اینکه میگویند آن خوشتر حسن	یار ما این دارد آن نیزم
هر دو عالم یک فرغ روی است	گفتمت پیدا و پنهان نیزم
داستان در پرده میگویم ولی	گفته خواهد شد بدستان نیزم
یا و باد آنکو بقصد خون ما	زلف را بگشت و پیمان نیزم
چون آمد دولت شهبازی وصل	بگذرد ایام محبت آن نیزم
غماوی نیست بر غیش جهان	بلکه بر کرد و نکرده آن نیزم

محبوب داند که حافظ می خورد و اصف ملک سلیمان نهم



دیده دریا کنم و صبر بصرایم کنم

از دل تنگ کنه کار بر آرم آبی

خورد و ام تیر فلک باد و بد است

جرعه جام برین تخت روان افشام

مایه خوش دلی آنجا است که دل آنجا

بند برقع بگشای مه فرخنده لقا

حافظا کتیه بر ایام چو سهوست خطا

و اندرین کار دل خویش بدریایم کنم

و آتش اندر کنه آدم و حوا فلکم

عقده در بند کمر تر کش جورا فلکم

غلغل چنک درین گنبد سینا فلکم

میکنم خجسته که خود را مگر آنجا فلکم

تا چو زلفت سر سودا زده در پا فلکم

من چرا عشرت امروز بفرودا فلکم

بالا بلند عشوه گرفتش باز من	کوتاه کرد قصه زهد در از من
دیدم دلا که آخر پیری زهد و علم	با من چه کرد و دیده معشوقه باز من
گفتم بدلق زرق بو چشم نشان عشق	غماز بود اشک و عیان کرد از من
مست یار و یاد حرفیان نمکیند	ذکرش بخیر ساقی مسکین نو از من
یار که آن صبا بوزد و گز نسیم او	کرد دشمنه کرمش کار ساز من
نفثی بر آب میزغم از گریه حایا	تا کی شود قمرین حقیقت مجاز من
میرسم از خرابی ایمان که می برد	محراب بروی تو حضور نماز من

بر خود چو شمع خنده زمان گریه کنم تا با تو سنگ دل بکند سوز و ساز من
 زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود هم مستی شبانه و سوز و نیاز من
 حافظ از غصه سوخت بگو حالش ای صبا باشاه دوست پرور دشمن کینه از من



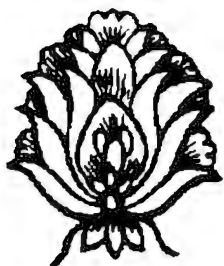
و ر بگویم دل بگردان بگرداند من	چون شوم خاک ریش دامن بیدار
و ر بگویم باز پوشان باز پوشاند من	روی رنگین را بر س می ناید چو گل
گفت می خواهی مکر تا جوی خون بند من	چشم خود را گفتم احریک نظر سه نشین
کام بستام از ویاد او بستاند من	او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شوم
و بر بنجم خاطر نازک بر بنجاند من	گر چو شمعش پیش می ریم در غم خند و صبح
کو بپذیری مختصر چون باز می ماند من	دوستان جان دلم از بهر ناله بشنید
عشق در هر گوشه افسانه خواند من	ختم کن حافظ اگر زین دست باشد و عشق

بر درمیکد مسکن گذری بهتر ازین	مینکن در صف زندان نظری بهتر ازین
سخت خوبست بیک قدری بهتر ازین	در حق من ببت این لطف که میفرماید
گو درین نکته بفرمانظری بهتر ازین	آنکه مخزش کرده از کار جهان بختاید
ما در دوسر ندارد پسری بهتر ازین	دل بدین رود گرامی چسبم گردنم
بروای خواجه عاقل پسری بهتر ازین	ما صبح گفت که جز غم چه هنر دار عشق
بشنو از آنکه بگوید گری بهتر ازین	من بگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس
که درین باغ نه مینی مری بهتر ازین	کلاک حافظ شکرین میوه نباتت بخر

منم که دیده نیالوده ام به بدویدن	منم که شتره شهرم معشوق در زیدن
که تا خراکبسم رنگت خج و پرستیدن	بی پرستی از آن نقش خود بر آب زوم
که در شریعت ما کافریت برنجیدن	و فاکنیم ملاکت شیم و خوش باشیم
بخواست جام می و گفت از پوشیدن	به پیر میگرد گفتیم که حصیت را نجات
که کرد عارض خوان خوشتر گردیدن	ز خط یار بیا موز مذهب بارخ خوب
که و عطف بی عملان و اجبست نشیندن	غمان میگرد و خواهیم یافت زین مجلس
که دست ز بد فروشان جلا سببیدن	مبوس جز لب معشوق و جام می ^{فظ} حا

زور در آید و بستان نامور کن	بهوای مجلس روحانیان مُطهر کن
بچشم و ابروی جان سپرده ام لب جان	بیایا و تماشای طاق و منظر کن
ساز و شب هجران نمی فشانند نور	بیم هجر بر آید و چراغ مه بر کن
بگو بخازن جنت که خاک این منزل	بتهنیه بر سوی فردوس موعود مبر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی	تو کار خود من از دست و می باغر کن
و اگر قتیقه نصیحت کن که عشق مبارز	پیاله بهش گو دماغ را تر کن
ازین مزوجه و خرقه نیک در شکم	بیک کرشمه صوفی نُشم قلند کن

پس از طاعت عیش و عشق مهر و دیان ز کار ما که کنی شعر حافظ از بر کن



ای نور چشم من سخی هست کوش کن	چون با غرت پرست بنوشان نوش کن
پیران سخن تجربه گویند و گفت	هان ای پسر که پیر شوی نپوش کن
بر هو شمند سلسله نهان دوست	خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی بخشد	هست درین عمل طلب از فروش کن
بر کن نوا تپه شد و ساز طرب نماند	ای چکان ناله برش وای و خروش کن
در راه عشق و سوسه اهر من بیهست	پیش آئی و کوش و ای پیام سرش کن
ساتی که جامت از صافی تری مباد	چشم عنایتی بمن در و نوش کن

سرست ورقبای زرافشان جوگندی یک لبه نذر حافظ پشینہ پوش کن



تاب نبسته می دهد طره مشک سایی تو	پرده غنچه می در دهنده دلگشای تو
مرکب ملوک شستی از نفس فرشتگان	قال مقال عالمی می کشم از برای تو
عشق تو سر نوشت من خاک درشت من	مهر رخت سرشت من راجان می
دل کدای عشق را گنج بود در استین	زود بسلطنت رسد هر که بود کدای تو
شاه نشین چشم من تکیه که خیالت	جای دعاست شاه من بی تو مباد
شور شراب و شور عشق آن نفسم رودر	کین سر پر بوش و خاک در برای تو
خوش چمنیت عاضه خاصه که در بهار	حافظ خوش سخن بود مرغ سخن برای تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو	شک سیاه مجمره کردان خال تو
صحن سرای دیده تسمی سُوچه	کین گوشه نیست در خور خیل خال تو
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حُسن	یارب مباد تا بقیامت زوال تو
مطبوع تر نقش تو صورت نیست یاز	طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو
در صدر خواجه عرض که امین جانم	شرح نیازمندی خود یا طلال تو
حافظ درین کند سر سرکشان بسیت	سودای کج میسر که نباشد مجال تو

ای خونهای نافه‌چین خاک راه تو	خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه می برد از حد برون	ای جان فدای شو چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنان حال	از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی	زان شد کنار دیده دل تکیه گاه تو
حافظ طمع مسدود ز عنایت که قست	آتش زند بخرمن غم دود آه تو



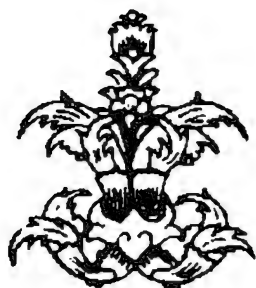
خط عذار یار که بگرفت ماه ازو	خوش حلقه است لیک بدین راه ازو
ابروی دوست گوشه محراب است	آنجا بال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جبرعه نوش مجلس حم سینه پاک دار	کامینه است جام جهان بین که آد ازو
صوفی مرا بیکده برو از طریق عشق	این دوده بین که نامه من شد سیاه ازو
شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن	من بر دوا مباده فروشان پناه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار	گو بر فرو مشعل صبح گاه ازو
آبی بر روز نامه اعمال ما نشان	بتوان مگر سرد حروف گناه ازو

حافظ که ساز مجلس عاشق ساز کرد خالی مباد عرضه این بزم گاه ازو
آیا درین خیال که دارد گدای شهر روزی بود که یاد کند پادشاه ازو



مرز عسبر فلک دیدم و داس نو	یادم آرشته خویش آمد و هنگام درو
تکیه بر اختر شب زد و مکن کین عیار	تحت کاوس برود و کمر کین خسرو
گفتم ای بخت بختبیدی خوشید و	گفت با انیمه از سابقه نومید شو
آن جان شوش بصلت چو میحاجب	کز چراغ تو بخورشید رسد صد پر تو
آسمان گو مفروش این عظمت کاغذ عشق	خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو
گو شوار زر و لعل ارچه گران دار و گو	دور خوبی گذر است نصیحت شنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه	بیدی راند که بر دانه و خورشید گرد

آتش زهد و ریاضت من دینِ جَدِید است
حافظ این خرقه چشمنه بیند از زهد



بجان پیر خرابات و حق نعمت او	که نیست در سرباز نهوای خدمت او
بهشت اگر چه نه جای گناهانست	بیار باد که مستلزم بهمت او
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد	که ز دهن من آتش محبت او
بیار باد که دوشم سروش عالم غیب	نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانه میخانه کرسی مینی	مزن بیای که معلوم نیست نیست او
مکن بچشم تجارت نگاه در منست	که نیست معصیت و زهد بی شینت او
مدام حسرت و حافظ باد و در گشت	مگر ز خاک خرابات بوطنیت او

وصال تو رخسار جاودان به	خداوند امر آن ده که آن به
بشیرم ز دو باکس گنجم	که راز دوست از دشمن بنان به
دلادرم گدای کوی او باش	بکلم آنکه دولت جاودان به
بخندم دعوت ای زاهد فرمای	که این سب ز نخ زان بوستان به
گلی کان پایمال سرو باشد	بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طیب من پرسید	که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران	که رای پی از بخت جوان به

سجّان اندر دمان دوست گویم و لیکن گفتند حافظ از آن به



در سرامی مغان زرقه بود آب زده	نشسته پیر و صلائی شیخ و شاب زده
بسویشان همه در بند گیش بسته	ولی ز ترک کله چستر بر سحاب زده
صفای جام و قدح نور ما پوشیده	عذار مع بچکان راه آفتاب زده
عروس سخت در آن جمله با هزاران	سسته کسبه و بزرگ گل کلاب زده
ز شور و عریزه شادان شیرین کار	شکر شکسته سمن ریخته ربان زده
سلام کردم و بامن بروی خندان	که ای خمارکش مفلس شراب زده
که کرد آنچه تو کردی ضعف نمبت	ز گنج خانه شده خمیه بر خراب زده

چہ فتنہ تو در آغوشِ نجات خواب زده	مرا بجز عہ خود شاد کرد و آنگہ گفت
بیابین ملکش دست در رکاب زده	فلک جنبہ کش شاه نصرت الدین آ
ہزار صف زد عالمی مستجاب زده	بیامیکدہ حافظ کہ بر تو عرضہ کنم



دوش رقم بدرمیکده خواب آلود	غرقه تروامن وسجاده شراب آلود
آمد افسوس کنان مغسبه باده فروش	گفت بیدارشوای رهبر خواب آلود
شت و شونی کن آنکه بخرابت خرم	تا نکرد و ز تو این دیر خراب آلود
در هوای لب شیرین سپران خند کنی	جو هر روح بیا قوت ندب آلود
بطارت گذران منزل پیری مکن	خلعت شیب چو تشریف شب آلود
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق	غرقه کردند و نکردند آب آلود
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بیداری	که صفائی ندید آب تراب آلود

گفتم ای جان جهان قمر گل عجبیست اگر شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته بیا ران منموش آه ازین لطف با نواع عتاب آلوده



مکرتیخ بارد	ازکوی آن ماه	کردن نهادیم	بحکم بند
آمین تقوی	من نیندادم	لیکن چه چاره	باجنت گمراه
من رند و عاشق	والکافیه	استغفر الله	استغفر الله
ما شیخ و واعظ	کتر شینام	یا جام باده	یا قصه کوتاه
الصببر مرء	والعُمرن	یالیت شعری	حمام آلتاه

خرقه جانی کرو بادده و دفتر جانی	در همه دیر معان نیست چو من شیدانی
از خدا میطلبم صحبت روشن رانی	دل که آینه شایسته غبار می داری
بر کنارم بنشانند سسی بالائی	جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر
گشت هر گوشه چشم از غم دل میانی	کشتی بادده بیاور که مرا بی رنج دوست
که بحسب زجام میمنت یکس پر وانی	سخن غیر مگو بامن معشوقه پرست
که و کرمی نخورم بی رخ بزم آرائی	کرده ام تو به بدست صنمی باد و فروش
نروند ابل نظر از پی نابینائی	نرکس از لاف زده از شیوه چشم تو منج

این حدیثم چه خوش آمد که سحر که میگفت
بر در میگذرد باد و فی ترسانی
گر مُسلمانی از نیست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بومس رانی



صبا تو نخت آن زلف مشکبوی	بیادگار بمانی که بوی او داری
دلَم که کوهر اسرار عشق و حسن درو	توان بدست تو دادن گشنگواری
در آن شایل مطبوع هیچ توان گفت	جز این قدر که رتیبان خوداری
نوامی طبیعت ای گل کجا پسند افتد	چو گوشه پیش برغان هرزه گواری
بجز آن تو سرمست گشت نوشیاد	خود از کدام خنثی این درجواری
بسرکشی خود ای سرو جو یار نماز	که گرباوری از شرم سرفرو داری
ز کج صومعه حافظ مجوی کوهر عشق	قدم بدون نه اگر میل حبیب خواری

ای که در کوی خرابات مقامی داری	جم و وقت خودی اردست بجای داری
ای که بازلف و رخ یارگذاری شرب و روز	فرصت باد که خوش صبحی شامی داری
ای صبا و صحرایان بر سر زه منتظرند	مگر از آن یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان فتح می شوم	بشنوای خواجه اگر زانکه شامی داری
نامی از مصلحت از تو غریبی چه شود	توئی امروز درین شهر که نامی داری
خال شیرین تو خوش دانه عیشی دلی	بر کنار حمیش ده که چه دامی داری
بس عای سحر و عارس جان خواهد بود	تو که چون حافظ شخیر غلامی داری

طیلسستی عشق آدمی و پری	ارادتی بسا تا سعادتی پیری
چو مستعد نظر نیستی وصال محوی	که جامم جگر کنند سود و قوت بی بصری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب باش	که بنده را نخر و کس بحیب بی نهی
مرادین طلعات آنکه ره نمائی کرد	نماز نیم شبی بود و گریه سحری
می صبح و شکر خواب و سجده چنانچه	وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
هزار جان مقدس بسوخت ز غیبت	که هر صبح و مسامحه مجلس و گری
ز بهر وصل تو در سیه تم چه چاره کنم	نه در برابر چشی نه غایب از نظری

بوی زلف و رخت می روند و آینه
صبا بنجالیه سانی و گل بجلوه گری
بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اُسامر لیلیای لیله القمر



باندگی مکنید اسرار عشق و مستی	تا بی خبر بسیر در در و در خود پرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نیم خوش باش	بماری اندرین غم بهتر ز تن درستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی	یک نکته ات بگویم خود را بینستی
در آستان جانان از آسمان میندیش	کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عاشق شوارزه روز می کار جهان آید	« ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی »
« در مذہب طریقت حامی شان کفر است »	آری طریق دولت چاکر است و چستی
در گوشه سلامت مستور چون توان بود	تا ز کس تو با ما گوید رُموز مستی

آن روز دیده بودم این قتها که برخاستی
 کز سرکشی زمانی بامانمی نشست
 خوار چه جان بکا بدگل فدا آن بجا
 تمنی باده سبست در جنب دوستی
 صوفی پیاله پیا حافظ قرابه پرواز
 ای کوته استینان تا کی دراز دیتی



بشنو این نکته که خود را غم آزاده کنی	خون خوری که طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد	حالیانگر سبک کن که پرازاده کنی
گرازان آدمیانی که شبت هست	عیش با آدمی چند پری زاده کنی
اجر با شدت ای خسرو شیرین بیان	که گاهی سومی سر داد و دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات	مگر از نقش پراکنده دولت سادگی کنی
کار خود کر بکرم باز گذاری حافظ	ای بسا عیش که با بخت خلداداده کنی

ای دل بگوی دوست گذاری نمکینی	اسباب جمع داری و کاری نمکینی
چو گان کام در کف و گونی نمیزی	بازی چنین بدست و شکاری نمکینی
سافر لطیف و پرمی و می افکنی بجای	واندیشه از طلال حساری نمکینی
در آستین گام تو صد نافه مدرست	وانرا فدای طستزه یاری نمکینی
مشکین از آن نشدم خلقت که چو صبا	بر خاک گوی دوست گذاری نمکینی
این خون که موج میزند اندر حکمرا	در کار رنگ روی نگاری نمکینی
ترسم که از چمن نبری آستین گل	کز گلشنش تحمل جاری نمکینی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست گرجه میکنند تو باری نه کنی



بلبل شاخ سرو بگلپانک فملوی	میخواند دوش در معانیات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل	ما از درخت کلمه توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه بنجد و بذر گوی	تا خواجہ می خورد بغزلہای فملوی
چشمست بعثوہ خانہ مردم سیاه کرد	محموریت مباد کہ خوشست سیر کرد
خوش وقت بویای گدائی و خواب	کین عیش نیست وزی اوزنک خبر کرد
دہقان سالخورده چه خوش گفت با پر	کای نور چشم من بجز از کشته ندرو
این قصہ عجیب بکار ز بخت و از کون	ما از اکبشت یار بانفاس عبوی

جمشید بر حکایت جام از جان بزد
زنجار دل مند بر اسباب بنوی
ساقی مکر و طیف نه حافظ زیاده او
کاشفته است طره دستار ملوی



سحر که در سر روی در سر زمینی	همی گفت این معنا با تیرینی
که ای صوفی شرب آنکه شود صفا	که در شیشه بر آرد اربعینی
گر آنکشت سلیمانی نباشد	چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان جنه بیزارت صدا	که باشد صد تشش در آستینی
مروت گر چه نامی بی نشانت	نیازی عرضه کن بر ناز بینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن	اگر رجمی کنی بر خوشه حسینی
درونهای تیره شد باشد که غنیم	چراغی بر کند خلوت نشینی

نه بهت را امید سر بُندی نه درمان دلی نه درد دینی

نه حافظ را حضور در خلوت نه دانشمند در علم ایستنی

ره میخانه بنا تا پرسم مال حال خود از پیش بینی



سحرم هاتق میخانه بد و تخواهی	گفت باز ای که دیرینه این دگرگاہی
همچو حجم جرعه ماکش که ز اسرار جهان	پر تو جام جهان بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند	که ستاند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سرو بر تارک نهفت اختر پای	دست قدرت نگر منصب صاحبجایی
سرمه و در میخانه که طرف باش	بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی
اگر بت سلطنت فخر خجسته ای دل	کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرسته بی بهر هی خضر کن	ظلمات تبرس از خطر گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بد
علمت چیست که مردش و بهایان



که بر دهنش و شاهان ز من گداپای می	که بیزم در و نوشتان بهر جرم بجای می
شده ام خراب و بدنام و هنوز امید دارم	که بهت غریزان برسم نیک نامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن	که بضاعتی ندازیم و فخر دهیم دایمی
بجای برسم شکایت بگویم این حکایت	که لبست حیات نابود و مدشستی دایمی
عجب از وفای جانان که نفقه نمی نهند	نه بخانه سلامی نه بنامه پیامی
سر خدمت تو دایم بخرم بلطف و مغفرتش	که چون به کمتر افتد مبارکی خلاصی
بجشای تیر مرغان و بریز خون حافظ	که چنین کشنده را نکند کس انتقامی

دو یار نازک و از باد کهن دومی	فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدینا و آخرت ندیم	اگر چه در پیم اقتضای دهم انجمنی
بیا که قسمت این کارخانه کم نشود	بزدل سپهر توئی یا بفسق بهیومی
ببین در آینه جام نقش بندی غم	که کس بیاد ندارد چنین عجب ز منی
ازین سهموم که بر طرف بوستان پیوست	عجب که برگ گل هست و رنگش با منی
نگار خویش بدست کسان بهی بیم	چنین ساخت فلک حق خدایت منی
بصبر کوش تو ای دل که حق را نکند	چنان سینه ز گمنانی بدست اهری

مراجدهر تبه شد درین بلا حافظ کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی



یاران صلاهی عشقت گریستند یاری	شهرست پر طرغیان ز هر طرف نگاری
در دست کس نفی زین خج تبر نگاری	چشم فلک بیند زین طرفه رجوانی
بر دوشش مباد ازین خاکدان غباری	هرگز که دیده باشد جسمی جان مگر ب
کم غایت توقع بوسیت یکناری	چون من شکسته را از پیش خج و چه رانی
سالی دگر که دارد امید نو بهاری	می بخش است بستان و قتی خوشی ب
هر یک گرفته جامی بر یاد روی می	در بوستان صریان مانند لاله گل
مشکل توان نشستن در این چنین داری	هر تار و موی حافظ در دست زلفش چنی

بحشم کرده ام ابروی ماه سیمانی	خیال سبز خطی نقش بسته ام جانی
ز مام دل کبی داده ام من درویش	که نیستش کبس از تاج و تخت پرانی
سرم زد دست شد چشمم از انظار جنت	در آرزوی سرو چشم محبس آرائی
زهی خیال که منشور عشق بازی من	از ان کا نچه ابرورسد طغیانی
مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد	بایا که گرامی کند تماشائی
بروز واقعه تابوت من ز سر کنید	که میرویم بداغ طبع بالائی
در آن مقام که خوابان بغمزه تیرزنند	عجب مدر سری رافاده در پائی

نعم خلد چه باشد وصال و طلب
که حیف باشد از غیر او متسانی
گمزه شوق بر آرد ماهیان بنبار
اگر سفینه حلقه بری بدریانی



مخلصانه بوضع و گران میداری	روزگار است که مارانگران میداری
این چنین عزت صاحب نظران میداری	گوشه چشم رضائی بست باز نشد
دست در خون دل پر نهران میداری	ساعده آن به که پوشی تو چو از بهر نگار
سر چرا بر من دلخسته گران میداری	چون تویی ز کس بتان من ای چشم چراغ
همه را نعره زان جا به دران میداری	نه گل از دست غمت رست نه بلبل ^{باغ}
چشم سرنی عجب از خیران میداری	ای که در دلی طمع طلبی و ذوق حضور
طمع مهر و وفازین پسران میداری	پدر تجربه ای دل تویی آخر چه روی

کیسه سیم وزرت پاک باید پر دخت
زین طمحا که تو از سیم بران میداری
گویم جرمم از کان جهانی و گرت
تو متنازل کوزه گران میداری
گذران روز سلامت علامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری



ای دل آن دم کہ خراب می گوی باشی
 گر چه سحبت نبود و خواجه کہ فارون باشی
 در رہ منزل لیلی کہ خطر ہست بدان
 شرط اول قدم آنست کہ مجنون باشی
 کاروان رفت و تو در خواب و سیان پیش
 کی روی رہ چکنی کی برسی چون باشی
 تاج شاہی طلبی گوہر فانی بنامی
 و رخسار کو ہر جمشید و فریدون باشی
 ساغری نوش کن و جرعہ براغلاک نشانی
 چند و چند از غم ایام جگر خون باشی
 حافظ از فقر مکن نا کہ کہ گھر شعر نیست
 هیچ خوشدل نہ سپرد کہ تو محزون باشی
 پایان . بخط ابرار سیم زم زمین قلم
 ۱۲۳۰

یادداشت

در این یادداشتها آنچه بی ذکر و فید مأخذ نوشته شده صورت کلمات و عبارات است آنچنانکه در نسخه اصلی بوده ، و در چاپ حاضر چون آن صورت را نادرست پنداشتیم از روی نسخه های دیگر که وصف آنها در مقدمه مذکور است اصلاح کردیم . در موارد دیگر مأخذ یادداشتها ذکر شده است .

ص ۲

بیت ۲ : بعدا چو میبری

ص ۵

بیت ۵ : بیرانه تر

ص ۶

بیت ۲ : بادشاهانند

ص ۷

بیت ۴ : کای بلند نظر شاه باز

بیت ۵ : می زنند فقیر

ص ۹

بیت ۲ : در هر دو ثبت : کشف و کشافست

بیت ۵ ، یکجا : دم در کش

مصراع دوم ، یکجا : ساقی ما کرد

بیت ۷ ، یکجا : قلاب شهر زراقست

این غزل دو بار یکی در قسمت حواشی اسکندر نامه و دیگر در قسمت متن کتابت شده است . در قسمت اول بیت چهارم و در قسمت دوم بیت سوم را ندارد .

ص ۱۲

بیت ۲ : دل به عشق دهد

ص ۱۳

بیت ۱ : سرو صنوبر

ص ۱۴

بیت ۳ : آب و روی - مقررست

ص ۱۵

بیت ۲ : ناظر روی تو با صاحب نظرانند

ص ۱۶

بیت ۵ : ضمیر منیرست

ص ۱۸

بیت ۲ : در یکجا : بعقل نوش

بیت ۵ : در یکجا : پرویز نیست خون افشان - که ریزه اش .
این غزل نیز دو بار در قسمت حواشی و قسمت متن ثبت شده است . در قسمت متن بیتهای پنجم و ششم پس و پیش است .

ص ۱۹

بیت ۱ : صراحی و می

ص ۲۱

بیت ۴ : سر رشته در قفای تو بست

ص ۲۲

بیت ۲ : دیدن جان بین

ص ۲۳

بیت ۳ : در دل کار افتاده

ص ۲۶

بیت ۱ : مشکل کاریست

بیت ۷ : دلش چون نالیست

ص ۲۹

بیت ۵ : بود و ور خطایی

بیت ۷ : از جایی رفت

ص ۳۳

بیت ۵ : باد سلیمان گفت

بیت ۷ : اینست که پیر دهقان

ص ۳۵

بیت ۲ : یارب، بگیر اگر چه

بیت ۴ : نخواری کشید

ص ۳۹

بیت ۱ : زلفت هزار مو به یکی تاره مو بیست

در این نسخه عبارت « تارمو » چند جا بصورت « تاره مو »

نوشته شده است . با اینکه خلاف عادت و رسم خط معمول است

متابعت از اصل را رجحان دادیم .

ص ۴۰

بیت ۳ : چه پاسبان و چه مست

ص ۴۱

بیت ۷ : نو در طریق کوش

ص ۴۴

بیت ۳ : حال معما

ص ۴۵

بیت ۳ : طالع بی شفقة

بیت ۶ : برنقش زدی دایره مینایی - در پرده اسرار

بیت ۷ : در اصل نسخه دود و نسخه دیگر چنین است . اما بنظر

میرسد که روایت چاپ فروینی درست تر باشد :

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت .

ص ۵۱

بیت ۲ : جای مسکر (شاید : جای عسکر)

بیت ۳ : میآمد خروش عقل گفت

ص ۵۲

بیت ۳ : دود و آه گوشه نشینان

بیت ۴ : سر از خاک بر نکرد

ص ۵۵

بیت ۵ : غم برد ز دل

ص ۵۷

بیت ۵ : این پنجه طفلان چه دلیرست - سواری گیرند

این غزل با يك فاصله در قسمت حواشی تکرار شده

است . بار دوم پنج بیت است و بیت‌های پنجم و ششم را ندارد.

ص ۵۹

بیت ۲ : ساغر و پیمانه زدند

بیت ۴ : چون بدیدند حقیقت

بیت ۷ : تا سر زلف سمن را

ص ۶۱

بیت ۱: یاد میخانه

ص ۶۵

بیت ۱: که این وصله‌اش

ص ۶۹

بیت ۴: عشق مهر و بان مجلس

ص ۷۱

بیت ۴: کز ارت بکشم

ص ۷۳

بیت ۱: در نسخه اصل این بیت چنین است:

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه

يك بيت از آن

اما معنی بیت پیش باین طریق ناقص میماند و با این بیت که معنی مستقل دارد تمام نمی‌شود. در نسخه گوهرین دنبال بیت ۷ این غزل چنین آمده‌است:

آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ

زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

و بیت ۶ را که قافیه آن نیز لاله است ندارد. اما آنچه در متن این کتاب ثبت شده مطابق نسخه مجلس است که با دوبیت فاصله بعد از بیت ۷ قرار گرفته است.

ص ۷۴

بیت ۲: که از وی خواستم شد نوبه کار

ص ۷۵

بیت ۶: کسی ز سایه آن نو بر آفتاب رود

ص ۷۹

بیت ۵: چنان مگو که باد صبا را خبر شود

ص ۸۱

بیت ۶: معشوق و می

ص ۸۵

بیت ۱: مژده دل

ص ۸۶

بیت ۵: تا که قبول که شد که در نظر آید

ص ۸۸

بیت ۷: میگفتم که گفت

ص ۹۰

بیت ۷: نه امروز میکشیم

ص ۹۲

بیت ۵: شیرنر بدوید

ص ۹۵

بیت ۴: تاثیر جهانگیر

ص ۹۶

بیت ۵: چکنم کز پی دوران نرود

بیت ۷: در صومعه یارم بانی

ص ۹۷

بیت ۳: زانکه سرگشته او نیک سرانجام افتاد

ص ۱۰۰

بیت ۲: که درون گوشه گیران جهان فراغ دارد

ص ۱۰۱

بیت ۲: و گر بره گذرم . . .

بیت ۳: بوسه بعد افسوس

بیت ۴: بی آب روی که بر خاک ره ...

ص ۱۰۲

بیت ۶: حکم ازلی این باشد

۲۲۴

ص ۱۰۴

بیت ۵: ناگهان سر بر آرم این چه حکایت باشد

ص ۱۰۴

بیت ۱: صافی بی غش

بیت ۵: ، مصراع دوم چنین است :

ای بسا رخ که بخونابه مشوش باشد

بیت ۶: مصراع دوم :

حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

بیت ۷: که شراب از کف ...

ص ۱۰۶

بیت ۳: عارض نسرین و چشم و نر کس

ص ۱۰۷

بیت ۳: کنار و بوس و آغوش

بیت ۴: بعد از این بیت در اصل نسخه بیت ذیل آمده است که

صحیح آن میسر نشد و در هیچ يك از سه نسخه دیگر نیست :

بیا تا در صف رندان بیانگ چنگ می نوشیم

که کار عشق روشن شد که پنهان را نخواهد شد

بیت ۶: لوح دیده حافظ - نقش خون نخواهد شد

ص ۱۰۸

بیت ۵: پشت آید و ور راحت

ص ۱۱۰

بیت ۱: کفایت خوش بشنو

بیت ۲: و آن بهای کثیر

بیت ۳: که داد خویش

ص ۱۱۴

بیت ۱: حافظ اندیشه تن

ص ۱۱۷

بیت ۲: صرفه نبود

ص ۱۱۸

بیت ۱: کاسه زر خاک انداز

بیت ۵: دیده بر آن خاک انداز

بیت ۶: ثنا می ندهد

ص ۱۱۹

بیت ۵: که شما را

بیت ۷: خدایا ببهشتم مفرست

ص ۱۲۱

بیت ۴: حرم دیر که

ص ۱۲۲

بیت ۱: بهیج وجه دیگر

بیت ۲: بمنت دوجهان

ص ۱۲۳

بیت ۲: لطف ساحل

بیت ۷: دریاب وقت را ز چون و چرا میرس

ص ۱۲۴

بیت ۱: ای شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش

بیت ۶: حافظ بیدل بتماشای تو خوش

بیت ۷: که بدین زیبایی

ص ۱۲۶

بیت ۱: خوشا شیراز وضع بی مثالش

ص ۱۲۷

بیت ۵: نکیه بر دنیی و دانش

بیت ۶: این دل شوریده را تا آن جعد و صنبل

بیت ۷: گفت حافظ تا بنوشد

ص ۱۴۰

بیت ۲: گرت هواست که چون غم . . . جام جهانما

بیت ۳: چو در ممالك غیبت بمی حواله کنند

ص ۱۴۱

بیت ۱: چه آید پیش

بیت ۴: شرم همی آمدم ز حاصل خویش

بیت ۵: بر سر دنیا دون مکن

بیت ۶: گله از دوستان مکن حافظ

ص ۱۴۳

بیت ۱: خدا جدا نکند

ص ۱۴۷

بیت ۱: در آن گناه

بیت ۶: میزند ره عشق

ص ۱۴۸

بیت ۲: اگر نیست شکی تجربه کن

بیت ۷: نگذاری روزی

ص ۱۴۹

بیت ۴: خود را دان

بیت ۶: قد تو تا بشد از قد جویبار دیده من

ص ۱۴۲

بیت ۱: من وسفینه حافظ که بحر دریادان

ص ۱۴۳

بیت ۲: عروس زهد بوجه خمار نتشیند

بیت ۶: نرگس مست بلند بالایت

بیت ۷: غبار دولت آن خاک عنبرین بوم

ص ۱۴۴

بیت ۱: کشیده درخم چو کان دوست چون گویم

ص ۱۴۵

بیت ۵: من سراپم بشب و وقت سحر می جویم

ص ۱۴۶

بیت ۳: من که آزاد شوم

ص ۱۵۰

بیت ۵: کار صعب است و مبادا

ص ۱۵۱

بیت ۵: بفردوس بنگریم

ص ۱۵۲

بیت ۱: برین درزیی حشمت - آنجا به پناه

ص ۱۵۸

بیت ۳: مطلب کام که من

ص ۱۶۲

بیت ۱: این کار کم کنم

ص ۱۶۶

بیت ۳: گفتم بدلق زرق فرو شو نشان عشق

ص ۱۶۷

بیت ۱: برخود چو شمع گریه زنان خنده میکنم

ص ۱۷۰

بیت ۱: نیالودیم

بیت ۶: خواهیم یافت زین مجلس

ص ۱۷۱

بیت ۳: برای چراغ و مه برکن

۲۲۸

ص ۱۷۳

بیت ۱: پس از ملازمت این عیش و عشق مهرویان

ص ۱۷۴

بیت ۵: برگه و نوا

ص ۱۷۵

بیت ۳: خاك تو سرنوشت من خاك درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت جان و صفای تو

ص ۱۷۶

بیت ۲: کین گفته

بیت ۵: کدامین حرا کنم

ص ۱۷۸

بیت ۱: لیکن بدر نیست راه ازو

ص ۱۸۵

بیت ۳: مدار مغ بیچگان

بیت ۴: عروس دران حجله

بیت ۷: خیمه بر آب

ص ۱۸۶

بیت ۲: فلکش دست در رکاب

ص ۱۸۷

بیت ۷: آب شراب آلوده

ص ۱۸۸

بیت ۱: ای جان و جهان

ص ۱۸۹

بیت ۱: کردن نهادیم الحمد لله

بیت ۵ : یالیت شعری حیا الفاه

ص ۱۹۰

بیت ۷ : نرگس ار لاف زد از گوشه چشم تو مرنج

ص ۱۹۲

بیت ۴ : ای دل کجا پسند افتد

ص ۱۹۳

بیت ۲ : ای که با زلف و رخ زیار گدایان شب و رو

ص ۱۹۴

بیت ۵ : این دو مصراع بهم مربوط نیست و گویا مصراع دوم از
بیت دیگری بوده است

بیت ۶ : شمع و مجلس

ص ۱۹۶

بیت ۴ : در آستین جانان

بیت ۵ و ۶ : مصراع اول بیت پنجم و مصراع دوم بیت ششم در
اصل يك بیت است . دو مصراع که در کمانك گذاشته شده از
نسخه چاپ مرحوم قزوینی و نسخه گوهرین بر داشته شده
است .

ص ۱۹۷

بیت ۳ : این کوه آستینان

ص ۱۹۹

بیت ۵ : مشکین از آن بشد

ص ۲۰۴

بیت ۲ : کی صوفی شراب آنکه صاف

۲۳۰

ص ۲۰۵

بیت ۳: که ستانند و دهند از سرشاهنشاهی

ص ۲۱۰

بیت ۴: زین پیش خود

ص ۲۱۴

بیت ۷: آخر چهروی

فہرست غزلیا

غزل

صفحه

- ۳ ساقی بنور بادہ برافروز جام ما
- ۵ صوفی بیا کہ آینه صافست جام را
- ۶ آن سبہ چردہ کہ شیرینی عالم با اوست
- ۷ بیا کہ قصر عمل سخت سست بنیادست
- ۹ کنون کہ بر کف گل جام بادہ صافست
- ۱۰ جز استان توام در جهان پناہی نیست
- ۱۱ حاصل کار کہ کون و مکان این ہمہ نیست
- ۱۲ راہیست راہ عشق کہ ہیچش کنارہ نیست
- ۱۳ باغ مرا چہ حاجت سرو و صنوبرست
- ۱۵ روشن از پرتو رویت نظری نیست کہ نیست
- ۱۶ خلوت گزیدہ را بہ تماشا چہ حاجتست
- ۱۸ اگر چہ بادہ فرح بخش و باد گلبرزست
- ۱۹ درین زمانہ رفیقی کہ خالی از خلل است
- ۲۰ زلف آشفته و خوی کردہ و خندان لب و مست

فهرست

- ۲۱ خدا چو صورت ابروی دلکشای تو بست
- ۲۲ روز کاریست که سودای بتان دین منست
- ۲۳ صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
- ۲۴ اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
- ۲۶ ماهم این هفته شد از شهر و بچشم سالیست
- ۲۷ رواق منظر چشم من آستانه نست
- ۲۹ گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
- ۳۰ مدام مست میدارد نسیم جعد کیسویت
- ۳۱ حسنت باتفاق ملاححت جهان گرفت
- ۳۳ شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
- ۳۵ دیدی که یار جز سر جور و رستم نداشت
- ۳۶ بلبل بر کک کلی خوش رنگ در منقار داشت
- ۳۸ عیب رندان مکن ای زاهد پا کیزه سرشت
- ۳۹ زلفت هزار دل بیکی تاره مویست
- ۴۰ شکفته شد گل حمری و گشت بلبل مست
- ۴۱ منم که گوشه میخانه خانقاه منست

فهرست

- ۴۲ دل سرا پردهٔ محبت اوست
- ۴۳ سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
- ۴۵ دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
- ۴۶ به سر جام جم آنکه نظر توانی کرد
- ۴۸ دست در حلقهٔ آن زلف دوتا توان کرد
- ۵۰ واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
- ۵۲ رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
- ۵۳ دانی که چنگ وعود چه تقریر میکنند
- ۵۴ طایر دولت اگر باز گذاری بکند
- ۵۵ گفتم کیم دهان و لبث کامران کنند
- ۵۷ نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند
- ۵۸ غلام نر کس مست تو تاجدارا نند
- ۵۹ دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
- ۶۰ حسب حالی ننوشتی و شدایامی چند
- ۶۲ رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند
- ۶۴ نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند

فهرست

- ۶۵ معاشران گره از زلف یار باز کنید
- ۶۶ چه مستیست ندانم که رو بما آورد
- ۶۸ تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
- ۶۹ پیش ازینت بیش از این اندیشه عشاق بود
- ۷۱ دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
- ۷۲ دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
- ۷۴ در ازل هر کوبفیض دولت ارزانی بود
- ۷۵ چو دست در سر زلفش زخم بتاب رود
- ۷۶ ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
- ۷۸ خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
- ۷۹ ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
- ۸۱ گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
- ۸۲ سحرم دولت بیدار بیالین آمد
- ۸۳ دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
- ۸۵ مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
- ۸۶ بر سر آنم که گر زدست بر آید

فهرست

- ۸۷ گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
- ۸۸ ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید
- ۹۰ بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
- ۹۲ رسید مرده که آمد بهار و سبزه دمید
- ۹۴ شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
- ۹۵ پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
- ۹۶ عکس روی تو چو در آئینه جام افتاد
- ۹۸ تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
- ۹۹ هرانکه جانب اهل خدا نگهدارد
- ۱۰۰ دل ما بدور رومت ز چمن فراغ دارد
- ۱۰۱ اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد
- ۱۰۲ کی شعر خوش انگیزد خاطر که حزم باشد
- ۱۰۳ من وانکار شراب این چه حکایت باشد
- ۱۰۴ نقد صوفی نه همه صافی و بی غش باشد
- ۱۰۵ خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
- ۱۰۶ ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد

فهرست

- ۱۰۷ مرا مهر سیه چشمان ز دل بیرون نخواهد شد
- ۱۰۸ گر می فروش حاجت رندان روا کند
- ۱۰۹ شاهدان گرد لبری زینسان کنند
- ۱۱۰ نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
- ۱۱۲ روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
- ۱۱۴ ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
- ۱۱۶ منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
- ۱۱۸ خیز و در کاسه زر آب طربناك انداز
- ۱۱۹ کلمذاری ز گلستان جهان ما را بس
- ۱۲۱ دلار فیق سفر بخت نيك خواست بس
- ۱۲۳ جانا ترا که گمت که احوال ما میرس
- ۱۲۴ ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
- ۱۲۵ مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش
- ۱۲۶ خوشا شیراز و وضع بی مثالش
- ۱۲۷ باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
- ۱۲۸ فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش

فهرست

- ۱۳۰ بدور لاله قدح گیز و بی ریا می باش
- ۱۳۱ دلم رمیده شد و غافلم من درویش
- ۱۳۲ قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
- ۱۳۴ طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
- ۱۳۶ مقام امن و می بینش و رفیق شفیق
- ۱۳۷ اگر شراب خوری جرعه فشان برخاک
- ۱۳۸ این دل ریش مرا بر تو بود حق نمک
- ۱۳۹ هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
- ۱۴۰ حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
- ۱۴۱ غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
- ۱۴۳ سرم خوشست و بیانک بلند میگویم
- ۱۴۵ بارها گفته ام و بار دگر میگویم
- ۱۴۶ من که از آتش دل چون خم می درجوشم
- ۱۴۸ دوستان وقت گل آن به که بهشت کوشیم
- ۱۴۹ من ترك عشق و شاهد و ساغر نمی کنم
- ۱۵۰ ما براریم شبی دست و دعائی بکنیم

فهرست

- ۱۵۱ بگذار تا به شارع میخانه بگذریم
- ۱۵۲ ما برین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
- ۱۵۳ فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
- ۱۵۵ عاشق روی جوانی خوش نخواستۀ ام
- ۱۵۶ ز دست کوتاه خود زیر بارم
- ۱۵۸ سالها پی روی مذهب رندان کردم
- ۱۶۰ بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
- ۱۶۲ حاشا که من بموسم گل ترك می کنم
- ۱۶۳ دردم از یارست و درمان نیز هم
- ۱۶۵ دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
- ۱۶۶ بالا بلند عشوه گر نقش باز من
- ۱۶۸ چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
- ۱۶۹ میفکن در صف رندان نظری بهتر ازین
- ۱۷۰ منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
- ۱۷۱ ز در در آی و شبستان ما منور کن
- ۱۷۳ ای نور چشم من سخنی هست گوش کن







فهرست

- ۱۷۵ تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو
- ۱۷۶ ای آفتاب آینه دار جمال تو
- ۱۷۷ ای خونبهای نافه چین خاک راه تو
- ۱۷۸ خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
- ۱۸۰ مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
- ۱۸۲ بجان پیر خرابات وحق نعمت او
- ۱۸۳ وصال تو ز عمر جاودان به
- ۱۸۵ در سرای مغان رفته بود و آب زده
- ۱۸۷ دوش رستم بدر میکند خواب آلوده
- ۱۸۹ گر تبع بارد از کوی آن ماه
- ۱۹۰ در همه دیر مغان نیست چومن شیدائی
- ۱۹۲ صبا تو نکست آن زلف مشکبو داری
- ۱۹۳ ای که در کوی خرابات مقامی داری
- ۱۹۳ طفیل مستی عشقند آدمی و پری
- ۱۹۶ با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
- ۱۹۸ بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی

فهرست

- ۱۹۹ ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی
- ۲۰۱ بلبل ز شاخ سرو بگلپانگ فهلوی
- ۲۰۳ سحر که رهروی در سرزمینی
- ۲۰۵ سحر م هانف میخانه بدولت خواهی
- ۲۰۷ که برد بنزد شاهان زمن گدا پیامی
- ۲۰۸ دو یار نازك و از باده کهن دومی
- ۲۱۰ شهر یست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
- ۲۱۱ بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی
- ۲۱۳ روز گاریست که ما را نگران میداری
- ۲۱۵ ای دل آن دم که خراب می کلکون باشی

A.H. 855. The second manuscript belongs to my learned friend Dr. Sâdeq Gouharî, a teacher at the Faculty of Letters, University of Tehran. This manuscript mainly contains *Kulliyât-e-Kâtibi* followed by *Dîwân-e-Kamâl Khujandi*. It is on the margin of *Dîwân-e-Kamâl* that the ghazals of Hâfiz are transcribed. Some folios from the middle of the second part of this manuscript containing *Dîwân-e-Kamâl* are missing. The date of transcription appears at more than one place as A.H. 862.

The manuscript on which the present edition is based has certain calligraphic characteristics. For instance,  ,  and  are always written with one dot instead of the usual three dots. Similarly  (g) is written as  (k). The  (d) preceded by a short vowel or a long vowel always carries a dot above it. Since these points were not in conformity with the present script and made the reading of the text difficult, the present editor has altered them according to the norms of the present script. But in other instances, such as joining or disjoining various letters, the original writing has been retained. Since it is an old, authentic manuscript and may be referred to by other scholars, every other alteration, excepting the above, has been pointed out at the end of the text, so that the scholars may easily find out the alterations made by me and may kindly correct them if they appear wrong to them.

The text of the present edition along with the introduction was ready for the press in A.H. 1327 but on account of my travels and other engagements its publication was delayed so much. Meanwhile, four other manuscripts of *Dîwân-e-Hâfiz* have come to my knowledge but none of them is older than the present one. They were transcribed in the same year or a little later but all of them are older and more authentic than the manuscript available to Khalkhâli and Qazwîni.

Now with the help of these sources, one can prepare a comprehensive and authentic edition of *Dîwân-e-Hâfiz*. It is hoped that this great work will be accomplished by the present editor or by some other learned scholar. However, until such an edition is brought forth, the present text containing one-third of *Dîwân-e-Hâfiz* will be regarded as the oldest and the most authentic edition.

contemporary with, Hāfiz. In this section nine ghazals of Hāfiz appear under the heading 'Shams-ud-Dīn Muhammad Hāfiz', but two of them are repeated. Thus there are 152 ghazals in all in this collection.

The first Iranian scholar who discovered the significance of this manuscript is Professor Muḡtabā Minovi. He found a *Mukhammas* of Jamāl Lunbāni, a contemporary poet of Hāfiz in this collection. The *Mukhammas* embodies the ghazal of Hāfiz beginning with

عجب ندان کُن ای زاهد پاکیزه سهرشت

Professor Minovi published the *Mukhammas* in the journal *Rūzgār-e-Nau*, London, and this provided basic information about this manuscript. Later on, my sincere and learned friend Mr. Ahmad Mahrān visited London and got the photographs of the pages containing the ghazals of Hāfiz. He was kind enough to hand over the photographs of the said pages to me when he came back to Iran.

When I studied the manuscript, I found it very authentic and so I decided to publish it. The text of this manuscript also is not free from mistakes but comparing it with other manuscripts of *Dīwān-e-Hāfiz*, its mistakes are remarkably few. It is not known whether the copyist made this selection according to his own taste or only this much was available to him. In the first section the ghazals are arranged in the alphabetical order of the rhyme-scheme but in the second section containing nine ghazals, no such order has been observed. The present editor has arranged all the ghazals properly in the alphabetical order. He has also corrected the words which appeared wrong or doubtful to him with the help of the Qazwīni edition and two other manuscripts of *Dīwān-e-Hāfiz*. He has pointed out all these corrections at the end of the text. No alteration has been made in the order of the couplets. It seems that the order of the couplets, as found in this manuscript, is more logical and nearer to exactitude than what is seen in other manuscripts. There is also a possibility that the present selection was made by the copyist himself according to his own taste since several ghazals in this collection lack some couplets found in other manuscripts. I have not added any missing couplet excepting one which I have pointed out in my notes at the end of the text.

Of the two manuscripts of *Dīwān-e-Hāfiz* used for collation, one is preserved in the Majlis Library (Iranian Parliament Library) and was formerly in the possession of the late Timūr Tāsh. It was copied in

INTRODUCTION

THE present edition is based on the oldest manuscript of the ghazals of Hāfiz, discovered so far. Though there are some manuscripts copied during the lifetime of Hāfiz or a little later containing a few ghazals of the great poet, yet no manuscript has been discovered so far, nearer to the period of Hāfiz, which contains his entire *Diwān* or a larger part of it. Till now the manuscript of *Diwān-e-Hāfiz* discovered by Khalkhālī and copied in A.H. 827, i.e. 36 years after the death of the poet, was reckoned to be the oldest. This manuscript has been published twice. The first edition was prepared by Khalkhālī himself. Later on the learned scholar Muhammad Qazwini, in collaboration with Dr. Qāsim Ghani, published its second edition in A.H. 1320 along with a comprehensive introduction at the instance of the Ministry of Culture.

But the manuscript on which the present edition is based is so far known to be the oldest as it was copied in A.H. 813 or 814, i.e. 22 or 23 years after the death of Hāfiz and 14 years earlier than the manuscript discovered by Khalkhālī. The manuscript is part of a comprehensive collection preserved in the British Museum under No. Add. 27/261. Rieu has made a detailed reference to the particulars and contents of it in his *Catalogue of the Persian MSS, in the British Museum*, Vol. II, p. 868.

The above manuscript was transcribed between Jamādi I, A.H. 813 and Jamādi II, A.H. 814 for Jalāl-ud-Dīn Iskandar bin ‘Umar Shaikh, a grandson of Amīr Tīmūr. During this period he was serving as the Governor of Fārs on behalf of his uncle Shāhrukh. Later on Jalāl-ud-Dīn revolted against the king but he was defeated and ultimately killed in A.H. 817.

The present manuscript was copied by two persons: one is Muhammad al-Halwā’ī who designates himself as al-Jalāl al-Iskandari after the name of his patron. The other copyist is Nāsir al-Kātib. The ghazals of Hāfiz are found at two places in this collection: first on pages 204 to 224 on the margin of the *Iskandar Nāmeḥ* of Nizāmī. This part contains 145 ghazals, of which one ghazal has been written twice. The ghazals carry the caption ‘By Maulānā Shams-ud-Dīn Muhammad Hāfiz. (Peace be on him!)’ The other place where the ghazals of Hāfiz are found is on pages 331, 332 along with the selected ghazals of several other poets who were earlier than, or

IN obedience to the wishes of Her Imperial Majesty the Shahbanu of Iran, as also keeping in view the important contribution that the Indian poets and writers have made to the rich treasure of Persian culture and literature and with the object of strengthening the deep and ancient cultural ties between Iran and India, Bonyād-e-Farhang-e-Iran has, in its cultural programmes, given high priority to co-operation with eminent Indian scholars and Iranologists. By establishing literary co-operation and providing means of research and assistance in the publication of the works of these great scholars, the Bonyād is honouring their cultural service and placing the results of their deep study and penmanship for the benefit of the lovers of culture, both Indians and Iranians.

To implement this important programme, it is proposed to publish books under the series "TREASURY OF PERSIAN LITERATURE" which will reach the hands of the lovers of Persian literature in a beautiful form and at moderate price through the co-operation of "Allied Publishers". The present book is a step in this direction.

We hope that by publishing deserving works of Indian and Iranian authors and researchers, we shall be doing our duty in consolidating cultural links between the two nations in a most suitable manner, and shall not fail to win the attention of distinguished Indian scholars and Iranologists.

DR. PARVIZ N. KHANLARI
Secretary General and Managing Director
Bonyād-e-Farhang-e-Iran
Tehran

In commemoration of the
Golden Jubilee Year
of the Pahalavi Dynasty of
Iran



This book is published with the help and cooperation of
Bonyād-e-Farhang-e-Iran

© *Bonyād-e-Farhang-e-Iran*
1977

Printed by R.N. Sachdev at Allied Publishers Private Ltd.
Printing Division, 4 Najafgarh Road, New Delhi 110015
and published by him for Allied Publishers Private Ltd.
13/14 Asaf Ali Road, New Delhi 110002

GHAZALĪYĀT-E-HĀFĪZ

(Based on the oldest manuscript)

Edited by

Professor P. N. KHANLARI

Sponsored by

BONYĀD-E-FARHANG-E-IRAN



ALLIED PUBLISHERS PRIVATE LIMITED
BOMBAY NEW DELHI CALCUTTA MADRAS BANGALORE

